

شب عروسی بابام

چاپ سوم



شب عروسی بابام

مجموعه‌ی داستان‌هایی به طنز

چاپ سوم

نویسنده: عباس پهلوان



چاپ اول ۱۳۴۰

چاپ دوم ۱۳۴۸

چاپ سوم ۱۳۵۰

کتابهای پرستو

منیاب مقدمه

اینهم به سلامتی چاپ سوم کتاب مستطاب
شب عروسی با بام .

هرگونه قرض دادن کتاب به دیگران ،
ممنوع . ما به این قطعش کردیم که همه
بتوانند بخزنند و بخوانند و عبرت
بگیرند یا نگیرند ...!

توصیه کردن به دیگران در قرائت این
آثار ضروری است !

... و همچنین خواندن سایر آثار نویسنده
مستطاب را بنام « نادر ویش » و « مرعی
بی وسائل » و باقی آثار دیگر که اگر
عمری بود بزیر طبع آداسته میشود!

به قلم نویسنده بنا به

اصرار ناشر ! ؟

بهمن ۱۳۵۰

درباره این مجموعه داستان

با اجازه بزرگترها (جمع ادبا و فضلا و علمای خط و ربط و دفتر و دستک زبان شیرین فارسی، مدبران و متفکران و نوایغ چیزنویس و حاشیه پرداز) حقیر فقیر نیز این تحفه ناقابل خود را بجمع چیزخوانهای این مرز و بوم هدیه میکند.

صد البته مخلص در انتشار این مجموعه داستان، ادعای هیچگونه رسالت عمیق علمی را ندارد و حامل هیچگونه اندیشه و یا تفکرات بی نظیر و بی بدیل و محیر العقول فلسفی نیست و قصد طرح و انشاد سؤال و یا جواب و معماهای اعجاب آور معموله میان طبقه «انتلکتوئل» بیالا و یا «انتلکتوئل» پپائین را هم نداشته است و صرفاً قصدش از رقم زدن این سطور چیزی بوده است من باب خالی نبودن عریضه!

البته این حقیر نمیتواند دلواپسی خود را پوشیده بدارد که مبادا همین مختصر در این روزگار وانفسا و با وجود این همه «پاندهای ادبی» موجب بدخلقی و بدقلقی خاطر مهر مظاهر افاضل گردد که مقاماتشان در جهان ادب مذکور و کرامات و افاداتشان در تحقیق و تتبع مشهور و افاضات بی حریمشان در خلق آثار معروف است و اغلب بر بنگاههای انتشار کتاب و انجمنهای تر و تمیز ادبی و ماهنامههای وزین و سنگین و رنگین و غیره سرپرستی و عنایات بزرگوارانه دارند و مرتب دست اندازکار و گرد و غبار تکاندن از قبای خویشان

و دوستان هستند و جز خود قهرمان و پهلوان دیگری در این میدان نمی‌شناسند و هر که بخواهد سری در سرها دریاورد علی‌الرسم فی امثالها در کبکبه و دبدبه و همه آنها مرعوب و منلوب و مغفور میگردد و با این روال کار بعید نیست که این کار حقیر را چیزی در ردیف ارتکاب جنایات موحش و گناهان مندهش و ذنب لایغفر دانسته و چنین پندارند که خدای نکرده برخلاف رأی بیضا ضیای مبارکشان عملی انجام گرفته! و کار مخلص را حمل بر بی‌ادبی و گستاخی و خیره‌سری و سرتخی بفرمایند و تروچسبان فتوی بر تنبیه و چوب و فلك ادیبانه اینجانب بدهند. بخدای لا شریک له که مخلص را ابداء و اصلا چنین منظور سخیفی نبوده و اصولا انکار استادی آنان بخاطر حقیر نگذشته است؟! چه اگر حقیر نیز خیلی داعیه و میل بانتشار کتب داشت شاید اگر دوباره خط از يك درویش فرنگی پیدا میکرد که در عهد خاقان مغفور بسبب پرس و جوی و جاسوسی و اشاعه چرس و بنگ و تریاک، تك پائی ازدهات شهرهای ایران گذشته بود و در يك نشست جانانه هفتصد تا هشتصد صفحه درباره او حاشیه نویسی میکرد که فی‌المثل «حضرتی ایشان در دامنان خود را یا کاغذ پاک کرده یا الوهنگ دم دستش گذاشته‌اند» و روایات مختلفی در چگونگی لنگ بستن یا لنگ بستن معظم له در حمام قرقونیای اردکان نقل میکرد و یا يك شاعر مهجور و بیضه در کلاه شکسته مفلوک را چنان که مرسوم است، نبش قبر میکرد و دیوان چند سطریش

را بااضافات وملحقات دراختیار یکی از مؤسسات
 نشر کتاب می گذاشت ، خیلی زودتر کتابی هم با
 اسم و رسم حقیر زیب جعبه آینه کتابفروشی ها میگردید
 بهر تقدیر آن کار بسبب عدم وابستگی بمیانداران
 ادبی ویا پادوئی ودستیاری ایشان وباصغر سن از
 عهده این حقیر ساقط بود و ناچار باین مختصر
 دست یازید و اگر خداوند تبارک و تعالی تفضل
 فرماید واین ضعیف از چشم غره و دندان قروچه
 ادبی ادبا وفضلا ونوابغ وناقدان آثار و طراحان
 پاچه ورمالیده دوران و سبك و سلوك قلم زنها و
 رمز جانانه آنها محفوظ و مصون بماند قصد دارد
 كه در سال آینده مجموعه دیگری از ناول های
 خود را انتشار دهد .

درمختصری كه این بار تقدیم شده است ، چند
 داستانی است كه حقیر در آنها يك همردیفی خاصی
 دیده ام وصلاح اندیشی شد كه یكجا جمع آوری شود
 وبدیهی است با تمام دقت و وسواس نویسنده در
 شیوه ای كه قلم زنی کرده است ، احیاناً از لغزش هایی
 كه خاص این سبك نویسنده گئی است ، مصون نمانده
 است .

البته امید عفوندارم ولی اگر بیان اینگونه
 لغزشها بامعیاری از غرض اندازه گیری نشده باشد
 از تذکر و انتقاد خوانندگان و ارباب فضیلت و
 بصیرت ممنون خواهم بود .

مخلص

عباس پهلوان

اسفند ۱۳۴۰

قضيه
((ضميمه))
پرونده!

دم دمای غروب بود ، آفتاب زردی رو کلاغ پر حیاط
ورجه وورجه میکرد و سوز سردی برگهای چنار را تو باغچه
میریخت . تندی چپیدم تو اطاق ، مادرم تازه بصرافت
تاریکی افتاد و اینکه « اوا تنگه غروبه » و گردسوز را
روشن کرد و گذاشت تو طاقچه و بمن چشم غره رفت :

– یال لاه ، بشین سرمشق و درسات !

یکدفعه صدای نصرت الزمان همسایه امان بلند شد

که مادرم را صدا میزد :

– ملی خانم ، ملی خانم !

مادرم از دست اطوارهایش کفری بود . گوشهام تیز شد .

– چیه زبون گرفتی ...؟

نصرت الزمان نرم و نازک عینهو عروسهائی که واسه شوهرشان لغت و لعاب میآیند ، برای مادرم قمیش آمد و صداس مثل يك پر نازك لاله گوشم را قلقلك داد :

– به دقه عبدالعلی جونو بفرست بره ، رختای منواز پشت بون جمع کند .

مادرم باز واسش گذاشت طاقچه بالا وعذر و بهانه‌ای تراشید .

– والله نشسته داره مشق مینویسه، فردا امتحانشونه!
یکدفعه جست زدم توایوان و داد کشیدم :

– نه مامان ، طوری همیشه به دقه میرم واسش میآرم .

نصرت الزمان کناره پاشوره نشسته بود زانوهای سفید و گوشتا لوش از زیر دامنش بیرون افتاده بود و داشت ظرفهای غذا را گل مالی میکرد .

دویدم توهشتی و از راه پله‌ها رفتم بالا و رختهاش را

جمع کردم يك پيراهن مل ملی بود با يك پيژامه راه راه و عرق گیر رکابی شوهرش و دوسه تا جل پارچه های رنگ و وارنگ که نفهمیدم بچه در دوش میخورد!..!

داشتم می آمدم پایین که دیدم آن گوشه طناب بند چیزی پهن کرده اند؛ دویدم طرفش، «چیزی» بود که زنها می پوشند، منتها کوچکتر و خوش رنگتر ...

از اینکه نصرت الزمان آنرا می پوشیدش یکدفعه مورمورم شد .

«چیزی» که نصرت الزمان می پوشید طوری بود و رای چیزهای دیگرش. پاتیس لیموئی رنگ اندازه يك کف دست، کمی بزرگتر از يك کف دست، باندازه ای که پر و پای گوشه تالوی نصرت الزمان را کیپ کیپ پر می کرد دورش را هم با تورهای قشنگی، توردوزی کرده بود، خیلی باسلیقه. یکدفعه چنگ زدم و از روی بندورش داشتم و گرفتم نومشتم، اما بدلم زد که نگذارم روی رختهای نصرت الزمان و نمیدانم چطور شد که یواشکی آنرا از بالای یقه باز پیراهن، انداختمش توسینه ام و دگمه های پیراهنم را کیپ انداختم .

انگار که يك بچه گربه داغ و نرم تو سینه و شکم خوابیده باشد، يك حاليم بود و پشتم تیر می کشید و سرها سرمام می شد. اینطرف و آنطرف را نگاه کردم و آنوقت دویدم تو راه پله واز تو هشتی در اطاق نصرت الزمان را باز کردم .

يك دفعه جیغ خفه ای کشید ، داشت لباس زیرش را عوض میکرد . رختها را ریختم جلوش و فرزی چپیدم تو اطاق خودمان . شنیدم گفت :

– قربون دست پسر !

تازه داشتم اول مشق درشت را مینوشتم که « جور استاد بد ز مهر پدر » که مادرم با اخم و تخم با تك پا زد تو پهلوم :

– مرده شور برده و روجك تو بالاخره آدم بشونیستی، عینهو بابای جز جیگر زده ات میمونی از حالا چشم و دلت واسه زنا میدوه !

جذب نخوردم . جنج تازه اول این توپ و تشرها بود و اگر جيك میزدم حالا حالاها دست بردار نبود و یحتمل بك و پهلوم را ناسور می کرد .

مرتب یقه پیراهنم را می پائیدم که مبادا مادرم «چیز»
 نصرت الزمان «رایبند و آنوقت کاری می کرد که بیاتماشاکن.
 برای احتیاط بلند شدم شلووار کازرونیم را پوشیدم و
 کمرم را قایم بستم روش.

داشتم «مهرپند...» را مطابق خط و ربط معلم مشق
 می نوشتم که یکدفعه صدای نصرت الزمان پیچید تو هشتی و
 بند دلم پاره شد.

— ملی خانم این «چیز» منو ندیدی!

بعد صدای دمپائی هاش رو آجر نظامی های کف حیاط
 توتوق؛ صدا کرد، رفت تو مطبخ.

حرفهایشان قاطی جاز و ولز روغن تو ماهیتابه شده
 بود و چیزی بگوשמ نخورد. دلم شور میزد انگار که يك
 خاك انداز آتش ریخته باشند تو تنم. سینه وشکمم آنجائی
 که با «چیز» نصرت الزمان تماس داشت گرگر می سوخت و از
 تمام تنم عرق راه افتاده و زیر بغلم را لیج انداخته بود.

خواستم قایمش کنم که نصرت الزمان از پله ها آمد

بالا ...

رو دفتر مشقم میچاله شدم و سرم را تو تنم قایم کردم که
مبادا پتهام بیفتد رو آب :

- عبدالعلی ، این چیز منو ندیدی !؟

من و من می کرد و روش نمی شد اسم آنرا ببرد، داشت
جانم بالا می آمد ، قلم در شتم را فشار دادم روی کاغذ و خودم
را زدم بکوچه علی چپ ، اما حواسم جمع بود که جلوی زنها
نباید اسم چیزش را ببرم و پرسیدم :

- چی چیز رو !؟

- همون دیگه . . . اون چیزو . . . رختارو که جمع
می کردی رو بند ندیدی . یک چیزی که رنگش لیموئی
بود و کوچولو . . . !

تو بد هچلی افتاده بودم همانطور که مشق می نوشتی
آب دهانم را قورت دادم و گفتم .

- نه همینا بود که واستون آوردم !

نصرت الزمان یک پایش را باغیض زد زمین و فحش
داد به مسایه های دست راستی که باهش بگومگو داشتند و
گفت : « حتماً کار اوناس ! »

بعد راه افتاد رفت و از ماما نم کج بیل می خواست که
توحوض را ببیند ، واما «چیزش» توسینه من، کلافهام کرده
بود و برق از تمام تنم می جوشید .

سر نصرت الزمان به حوض گرم شده بود که جست زدم
تو « صندوقخوند » چمدان کوچک مدرسه ام را باز کردم
« چیز » نصرت الزمان را چپاندم زیر کتابها و جغرافیا را که
بزرگتر از کتابها بود ، گذاشتم روی تمام آنها .

یکدفعه تنم خشک شد ، عرق رو تنم ماسید و سرماچا
شدم انگار که يك سوراخ مورچه ریخته باشند روی تنم همه
جای تنم خارش گرفت .

تا صبح خوابم نبرد همداش فکرهای هشلهفی می کردم
و ترسم می گرفت ، از اینکه مبادا پدرم چیزی بفهمد یا شوهر
نصرت الزمان بصرافت «چیز» زنش بیفتد و نصفه شبی راه بیفتد
بالای سر من؛ آنقدر دلواپس بودم که اصلا نفهمیدم که چرا
«چیز» نصرت الزمان را کش رفته ام .

طرفهای سحر و «خروس خون» بود که خوابم برد و تنم
گرم شد آنوقت خواب دیدم نصرت الزمان با همان «چیزی»

که ازش دزدیده بودم لخت و پاپتی آمد تو اطاق ما و باشماقت
و سرزنش گفت :

— عبدالعلی این بتن من قشنگه نه تو کیف مدرسه
تو...!!

نگاهش کردم هیکلش طور خوبی قالب گیری شده بود
و «چیزش» براستی برازنده تن و بدنش بود آنقدر از تنش
خوشم آمد که مثل بابام وقتی اینطور چیزها را می دید، با
دندان کلید شده جیغ زدم : « جیگر تو برم ! »

انگار بابام سرفه کرد و بعد تا سر و کله اش پیدا شد
نصرت الزمان دوید توهشتی و گم شد و من از خواب پریدم .
صبح کله سحر چای خورده و نخورده فلنگ رو بستم و
از خانه آمدم بیرون، نصف راه که آمدم از ترس اینکه مبادا
یک دفعه چمدانم تو بازار ارسی دوزها باز شود محکم گرفتمش
زیر بغلم !..

اگر چمدانم باز می شد و آنوقت شاگرد ارسی دوزها
«چیز» نصرت الزمان را می دیدند چها که نمی کردند، یحتمل
که تکه بزرگ تنم، گوشم بود .

وقتی که رسیدم بمدرسه یگراست رفتم تو کلاس .
 مبصر آمد که : «بلندشو برو سرصف بایس دعا بخونیم !»
 گفتم : لرزم گرفته ..!

وراندازم کرد و چیزی نگفت و آنوقت من کز کردم
 گوشه میز .

وقتی خانم معلم آمد رنگم پریده بود و دلم تاپ تاپ
 می زد و مثل جوجه کلاغ های روچنار خانه امان تیک تیک
 می لرزیدم چه لرزی ..

همه اش خدا خدا می کردم که مبادا یکدفعه چیزی از
 بچه ها گم شود ، چون آنوقت بخانم معلم شکایت می کردند و
 اوهم اخمهایش را می کرد توهم وجیع میزد . کیفا رومیز ..!
 تا آخر زنگ نذر و نیاز می کردم که دوتا شمع برای
 «سقاخونه نوروزخان» و پنج تا شمع هم به نیت پنج تن شب جمعه
 تو امامزاده یحیی روشن کنم و دهشاهی هم روزشنبه بگذارم
 کف دست عموفر ج گدای جلومسجد .

تو این خیال ها ، زنگ خورد ، نفس راحتی کشیدم ولی
 کو تا زنگ آخر ؟

زننگ تفریح تو کلاس ماندم . هیچ بعید نبود بچه‌ها
دسته‌گلی بآب دهند. مبصر گفت: «تو کلاس که میمونی مواظب
کیفای بچه‌ها هم باش» ؟

زننگ دوم هم دوباره دلم قیلی ویلی می‌رفت. اول‌های
زننگ یکدفعه ناظم در را باز کرد آمد تو کلاس، زیر بغلش
یک چوب آلبالوئی رنگ خوشتراش بود باگردهای کور که اگر
بدست می‌خورد، دردش تو تمام تن آدمیزاد تیر می‌کشید.

نگاهی به بچه‌ها کرد و یگراست رفت پیش خانم معلم
و یواشکی با هم پیچ پیچ می‌کردند و زیر چشمی بچه‌ها را
می‌پاژیدند .

کک تو تنم افتاده بود گفتم « نکند نصرت الزمان بو
برده که «چیزش» راکش رفتم و آمده شکایت و قراره که
چمدان مرا ببینند، اا؟ می‌خواستم طوری چمدانم را بیرون
بیاورم و «چیز» نصرت الزمان را بیندازم زیر میز .

شر و شر عرق میریختم و دستم نا نداشت و پاها هم زیر
میز می‌لرزید و تق تق پاشته کفشم روی آجرهای کف کلاس
می‌خورد .

ناظم که رفت. انگار که دنیا را بمن داده باشند بیخودی
زدم زیر خنده .

خانم معلم چشمش افتاد بمن : چتد بازم که نیشت
بازه . ! ؟

ترسیدم مرا بیرون کند و کیف و «چیز» نصرت خانم
بدون نگهبان بماند! خندام را خوردم و معلم گفت: «تا آخر
زنگ رو نویسی کنید»!

بچه ها دفترهایشان را از کیف در آوردند اما من
همینطوری بلا تکلیف مانده بودم، چون دفتر مشقم؛ زیر «چیز»
نصرت الزمان مانده بود .

داشتم هی این دست و آن دست می کردم که یکدفعه صدای
تک و نال یکی از بچه ها مثل چاقوی تیزی که روی شیشه
بکشند، چهار بند تنم را لرزاند :

– خانوم قلم خود نویس من گم شده ..

کلاس که تو همه افتاده بود ، یکدفعه بهتش زد .
خانم معلم کاموا و میله هایش را با غیض انداخت روی میز و
بلند شد و توپید به بچه ها :

— کیفا رومیز ا

توانستم خودم را نگهدارم . زرد آبه بحرکت افتاده بود و مثل زهر هلاهل تو دهانم تلخی می کرد و انگار که تو زمهریر افتاده باشم، تیک تیک می لرزیدم و یواش یواش لش شدم و از حال رفتم .

محسن که کنارم نشسته بود بهم گفت : چت شده؟ وقتی دید حرفی نمی زنی دستش را بالا کرد گفت « خانم فلانی حالش خوب نیست » بچه ها برگشتند . پشت بندش مبصرمان گفت « از صب تا حالا اینطوریده دستپاچه شدم و دویدم تو حرفشان » نه نه طوریم نیست « خانم معلم شروع کرد که کیف ها را ببیند .

نیمکت های کلاس ما را در سه ردیف چیده بودند و من تو نیمکت دوم ردیف اول کنار در کلاس نشسته بودم و اگر خانم معلم از ردیف ما شروع می کرد و بعدت خودش کیف ها را دمر و می کرد ، در همان اول تو کار در می آمد و «چیز» نصرت الزمان می افتاد بیرون . اما خانم معلم از ردیف جلوی میز خودش شروع کرد و آن ردیف را تمام کرد و آمد

سر ردیف وسط.

« جلال » که قلمش گم شده بود دنبال خانم معلم بود و قلمهای بچه ها را چهارچشمی نگاه می کرد و بچه ها هم تا چشم خانم معلم را دور میدیدند بادست های برایش « حواله » می فرستادند .

دیگر چیزی نمانده بود که بردیف ما برسد بدبختی این بود که خانم معلم گفته بود « هیچکس نباید دست بکیفش بزنه » وگرنه من خاکی بگورم... می کردم...!

تو این هیر و ویر بودیم که یکدفعه یکی از بچه ها گفت : خانم يك قلم خودنویس پاتخته افتاده ، اون نیس ؟ جلال برگشت و گفت : همونه خانم...!

خانم معلم بهش چشم غره رفت و بعد اخم کرد و زیر لبش چیزی گفت و نشست سر جاش و دوباره میله های بافتنی را گرفت دستش و من نفس راحتی کشیدم و رونیمکت واردتم.



میان زنگ دوم و سوم دلم گرفت و چمدانم را منباب احتیاط برداشتم و آمدم بیرون که نفسی تازه کنم . یکهو مبصر

کلاس جلوم سبز شد و سرش را یکور کرد و یک لنگه ابرویش
را انداخت بالا و لبخندی زد و گفت : نکنده کیف رو برداشتی
میخواهی زنگ سوم ، شیخی رو ببینی و جیم شی ؟

گفتم نه بابا «می ترسم چیزی از توش کش برن...»

بچه های کلاس شلوغ و پرهیاهو داشتند بازی می کردند.

باز هم «ممدخره» وسط افتاده بود و ادا درمی آورد .

خودم را از آنها کنار کشیدم تا مبادا پر « ممدخره »

پیرم بگیرد و از دور نگاهشان می کردم و اما دلم طرفشان پر

می کشید و ضعف میرفت برای بازی . یکدفعه «ممدخره» مرا

دید ، فهمیدم تو کرمن رفته و خودم را جمع و جور کردم

بچه ها دویدند و دسته جمعی شیردود کردند طرف من و داد

می زدند :

« از بچه ها کی گرگه ؟ ! »

« عبدالعلی کله گنده » .

گفتم : « نمیتونم بازی کنم » یکدفعه چشم ممدخره

افتاد به چمدان من و تارقم بصرافت چمدان پیچتم یکدفعه

جستی زد و آنرا از دستم قاپید و داد زد :

– بچه‌ها بیاین دستش ده ...؟

اشك تو چشمام قلمبه شده بود و بالتماس گفتم: «ممدجون
تورو بابوالفضل العباس بده...» اصلا گوشش بدعکار نبود –
یعنی بچه‌ها شیرش می‌کردند – چمدان را بنوبت برای یکی،
یکی بچه‌ها می‌انداخت و می‌گرفت و دفعه آخری که یکی از
بچه‌ها می‌خواست برایش پس بفرستد، آنرا چکی انداخت و
چمدان از دست ممدخره ول شد رو زمین و تمام کتاب و دفتر
و لیوان و قاطی آنها «چیز» نصرت الزمان ولو شد رو کف
حیات .

ممدخره میان آنهمه خرت و پرت، چشمش بد «چیز»
نصرت الزمان خیره شد و قیه‌کشان آنرا برداشت و کشید
بسرش و کش آنرا هم روی پیشانی‌ش محکم کرد طوریکه
پاچه‌های آنرا طرف بالا میزان شده بود . بعد دودستش رو
کوید روی سینه پاش و گفت:

– بچه‌ها من رئیس حبشه‌ئی‌هام !

همچنان مشت می‌کوید بسینه‌اش و میرقصید و بچه‌ها
بادهنشان رنگ گرفته بودند اینطرف و آنطرف می‌دویدم

طرفش، اما مدام از دست من در میرفت .
 نزدیکی های دفتر ، آقای ناظم ما را دید و یکدفعه
 سرکله اش توحیاط پیدا شد. بچه ها ساکت شدند ... ممدخره
 «چیز» را بالفور از سرش برداشت و تومشش قایم گرد و منبهم
 کنار او همینطوری چهارچنگولی مانده بودم .
 ناظم يك کشیده قایم زد زیر گوش «ممدخره» که برق
 از چشمش پرید .

— گنده بك این چیه ..؟! .

ممدخره نگاهی بمن کرد و گفت :

— آقا مال عبدالعلیه آقا ، توکیف اون بود آقا ، ما
 تقصیری نداریم آقا . ناظم برگشت طرف من و یواشکی و
 خیلی با احتیاط و محرمانه « چیز » نصرت الزمان را از دست
 ممدخره گرفت و بهش تشر زد : « برو گمشو » ،
 بعد نگاهی بمن کرد و با تغییر گفت :

— توهم گمشو جلو دفتر ..!

خودش جلو جلو شلنگ انداخت طرف دفترش ..
 وقتی وارد دفتر ناظم شدم گوش تا گوش معلم های زن

و مرد نشسته بودند و چای میخوردند و از آنهمه آدم فقط معلم شرعیات بچشم خورد که با آن ریش يك تخت مشکی اش که عین شمایل قمر بنی هاشم بود - و عمامه سفید ، عینهو زیگیل بچشم آدم میخورد . وقتی وارد شدم ، دفتر ناظم با آنهمه آدم ، درست مثل مجلس ختم ، یکدفعه ساکت شد و همه زل زدند بمن و بعد یواشکی به پیچ افتادند. لپ خانم معلم ها گل انداخته بود و آقا معلمها با چشم و ابرو برای هم حرفهایی میزدند و دزدکی می خندیدند. فقط معلم خط بغ کرده و مثل ازرق شامی روی صندلی شق نشسته بود و بمن زمر میداد .

پاهای من مثل اینکه زیر تنم تا شده باشد ، از حس رفته بود و نمی توانستم جمب بخورم. سکوت سنگین و سمجی بود و « چیز » نصرت الزمان که روی میز ناظم کنار پرچم رومیزی قرار داشت ، این سکوت سنگین تر و دلهره آورتر می کرد . سرم را پائین انداختم و تو خودم وول میزدم. خبر داشتم که چه قیافه مفلوک و فزناکی گرفته ام . بالاخره ناظم سکوت لعنتی را شکست و همانطور که دو قدم طرف من

برمیداشت و گفت :

— گره خراب از يك ! اين چیه باخودت آوردی مدرسه ؟
 يك دفعه چشم معلم ها كه تا آن موقع روی آجرهای كف
 اطاق بیخودی پرسه میزد ، زل زده شد بمن و از ترس این
 نگاه ها به ته پته افتادم و نطقم گور شد و ناظم از دست و پا چلفتی
 من لجش گرفت و جیغ زد :

— حالا لال شدی و خفقون مرگ گرفتی ؟

دل بندریا زدم .

— آقا این مال مادرمه . . .

يك دفعه همه نگاهها درست مثل اینكه درعین واحد
 يك فرمان شنیده باشند برگشت رومیز ناظم و به « چیز »
 نصرت الزمان خیره شدند .

همهمه ئی قاطی خنده تو اطاق و میان معلم ها پیچید
 و سپس دوباره همه ساکت شدند .

بخیالم زد همه آنها دارند بابت پرو پاچه مادرم با
 خودشان فکرها ئی می کنند ! . . .

نمیدانم که چرا مرا هم خیال ورداشت ، دیدم نصرت الزمان

مثل دیشب که تو خواب دیده بودم «چیزش» را پوشیده بود و همانطوری لخت و باتن و بدن پرگوشت و سفیدش آمده بود تو دفتر آقای ناظم و غرغر میکرد :

«آقا ناظم این بتن من قشنگه نه روی میز شما و پیش چشم هیز این معلمها» ! تن نصرت الزمان مال او بود ... ولی ... ولی سرش، از گردن مال مادرم بود همانطوری باصورت معزونی و کمی چروکیده !

صدای «معلم شرعیات» خراشیده و زنگدار، همانطور که مانند سرکلاس کلمات را از منخرج ادا میکرد، توهوا چنگول زد :

– قلم پای این پسره جعلق رو باید خورد کنید و بیندازیش بیرون تاروی طفل معصوم های مردم رو باز نکنه ...

ناظم حرفش را نشنیده گرفت و از من پرسید :

– اگه مال مادرته، تو کیف تو چیکار میکنه ؟

مثل اینکه جوابش تو آستینم بود گفتم :

– می برم واسه خالم ، اون میخواد یکی از روش برای

خودش بدوزه !

زن‌ها پخی زدند زیر خنده و آقا معلم‌ها بغیر از معلم شرعیات و آقای کاردستی یواشکی خندیدند و چیزهائی گفتند، معلم شرعیات همه‌اش زیر چشمی «چیز» روی میز را تماشا میکرد و سر تکان میداد!

ناظم رفت طرف خانم معلم‌ها نمیدانم چی از شان پرسید که آنها کلپتره‌ای تصدیق کردند و سر تکان دادند. ناظم تو بلا تکلیفی مانده بود.

معلم شرعیات مثل اینکه حوصله‌اش سر رفته باشد ناظم را از توخنس و فتنسی که مانده بود نجات داد: «فراش بفرستین مادر این بچه بیاد. این فضاخته رو ببینه» وقتی اینرا میگفت چشمش برقی زد. اما بنددلم پاره شد. تو بنددغسمه‌ای افتاده بودم.

آخر فکرش را بکنید يك كاره مادره و پندره راه بیفتند و بیایند تو دفتر و بچتمل نصرت الزمان و شوهرش هم بدنبالشان و آنوقت تو دفتر ناظم میزدند به تیپ هم و كتك و كتك کاری و آژان و آژان کشی. فحش هائی از دك و ددها نشان بیرون میآمد که تو لنگ و پاچه هیچ قاطری پیدا نمی شد و آ بروی مدرسه و ناظم

و مدیر را هم می بردند .

خانم معلم ماجرات کرد و قدمی طرف ناظم رفت و گفت:

– بدین بهش . بیره خونه ا

معلم تاریخ و جغرافیا بنا رضایتی سری تکان داد و مثل

همیشه لفتش داد :

– نه، نه باید پیش نویس تهیه کنیم و با پرونده بفرستیم

برای آقای مدیر و اونم يك جلسه فوق العاده كنه و تصمیم بگیریم .

«چیز» نصرت الزمان آغاز گفتگوی شدیدی را کرده

بود. آقای کاردستی که هیچوقت اسم سختش را یاد نگرفته

بودیم، خورده حساب قدیمی اش را با معلم تاریخ و جغرافیا

تسویه کرد :

– ای بابا چرا لفت و لعابش میدین، این بچه که این

چیزا سرش نمیشه، خیال کرده يك چیزیه برای بازی . .

معلم شرعیات با اوقات تلخی وقتی برای دق دلش

پیدا کرد :

– پس بفرمائین اینم جزو کار دستیه ؟ ؟

خانم معلمها یک دفعه باهم گفتند: «وا . . خاك عالم» .

آقای ناظم پادرمیانی کرد :

« البته واجبہ کہ یہ گزارش بنویسیم و آقای مدیر ہم
 امضاء بکنہ و بفرستیم برای بازرسی فرهنگ و این « چیز »
 رو ہم ضمیمہ پروندہ اش کنیم و از شون کسب تکلیف کنیم !
 داشتم فکر می کردم « پروندہ دیگرہ چیہ ؟ » کہ آقای
 ناظم یک کارتن آبی رنگی از لای دفترهای روی میزش بیرون
 کشید. از ترس کم مانده بود سکتہ کنیم، روزہائی دم چشم
 آمد کہ پدرم « کارتن » پر از اوراق « پیوست و بہ پیوست » را
 باضافہ « چیز » نصرت الزمان کہ ضمیمہ آنست ، تو معارف
 ایندرو آندر میبرد. هر اطاقی پس از مطالعہ تند اوراق سرفرست
 بہ تفحص و تجسس دقیق، « ضمیمہ » پروندہ می پردازند و چہ بسا
 کہ بنا بہ رأی ادارہ بازرسی لازم شود کہ طرف مربوطہ صاحب
 « ضمیمہ پروندہ » ہم احضار گردد تا حضوراً « چیز » ضمیمہ با
 ادعای ناظم مطابقتہ گردد و ای چہ روزهای بدی .

لابد پروندہ ہم از آنجا بشورای عالی بازرسی مترفت
 و بالاخرہ با این تفصیل از روی میز آقای وزیر سردر می آورد.
 واه واه اگر « اصغر آقا » شوہر بی چاک و دهن وازقہ

نصرت الزمان می فهمید خشتکش رامی کشید سرش و فضا حتی
پیا میکرد که آنسرش ناپیدا بود .

زنش را که طلاق میداد هیچی ، بعید نبود که با همان زیخت
خالک و خلی و چرب و چیلی - که از صبح تا شام زیر اتومبیل قراضه
و زوار در زفته اش ، با پیچ و مهره آن ورمیرفت - یکر است
بدفتر آقای ناظم بیاید و همه را بقول خودش «گوزملق» کند!
و تکلیف با بام هم معلوم بود و با يك کشیده اصغر آقا چسی
بنفسش بود و دیداری بقیامت !

دنیا پیش چشم سیاه شده بود که نوای آرام معلم
خط مان مثل همیشه متین و شمرده شنیده شد که پا در میانی
کرد .

- چرا آقا جان همه مارا زابرا کرده اید ، بدهید ببرد
منزل آقا جان و قالو بکنید ، برای تنبیه هم چند چوبی پیا
یا کف دستش بزید آقا جان ، برای ماهم خوبیت نداره که
این موضوع روکش بدهیم و پیش نویس و گزارش بنویسیم
آقا جان ، مسئولیت دارد آقا جان ، ممکنه که فرهنگ مته
بخاش خاش بگذارد آقا جان و بازخواست کنه و حکم منتظر

خدمت و انفصال و این حرفها ... آقا جان

بیخ خوب چیزی را گرفته بود . « حکم انفصال از خدمت احتمالی » رأی معلمها و آقای ناظم را لقی کرد و دیگر جیکشان در نیامد .

چه بعید نبود که آقای رئیس معارف سر همین قضیه همه را لت و پاره کند و با حکم انتظار خدمت بنخانه‌هایشان بفرستد ... !! حتی معلم شرعیات هم که اول ذره‌ای از پیش نویس و گزارش تخفیف نمی داد، بالاخره تسلیم شد .

جذب و جوشی تو معلمها افتاد. ناظم دستور داد زنگ را بزنند و من آنقدر از دلواپسی بیخ پیدا کردن کار و « گزارش » و « پیش نویس » بمدیر ، ناراحت بودم که حالا از خوشحالی پرمیکشیدم اصلا ککم نمی‌گزید که باید جلوی بچه‌ها خوب بخورم .

بچه‌ها بصف شدند و آقای ناظم جلوی همه آنها قرار گرفت و معلمها جلوی دفتر صف کشیدند ... ناظم به «میز غلامعلی» فراش یوقور مدرسه امان دستور داد :

– بیست تا کف پای راست. بیست تا کف پای چپ ..

يك فراش هم مرا سرخوایید که بی طاقتی . نکتم .

وسط دو سد تا چوب اول ، «میز غلامعلی» پنجه‌های دستش را باز کرد که یعنی : « پنج‌زار می‌گیرم ، یواش‌تر بزنم » !

از بدبیاری نمیدانم چطور شد که یکدفعه ناظم دیدش ، یا از ضربه‌های یواش او ، بوئی برده بود ، که خودش چوب را گرفت و حالا تزن کی بزن .



بچه‌ها مدتی بود که رفته بودند سر کلاس ، از دور می‌شنیدم که بچه‌های کلاس اول ، درسی که معلمشان «هیجی» میکند ، آنها تکرار میکنند ، همه‌ی درهم و برهمی از درس‌هایی که بچه‌ها می‌خواندند ، جیغ «ساکت باشین» خانم معلمها و نوای حزن‌انگیز قرآن را می‌شنیدم ..

مدتی بود که شروشر اشك می‌ریختم . پام میسوخت ، طوری جز جز میزد که انگار صد تا سوزن از شست تا کف پام فرو می‌کنند .

وقتی ناظم از سرکشی کلاس‌ها برگشت ، تو دفتر چند

لحظه‌ای مرا ورا انداز کرد و آنوقت آرام «چیز» نصرت‌الزمان را برداشت. ایندفعه دیگر آنرا با دوتا انگشت تو هوا نگه نداشت بلکه دودستی آنرا تو مشتش فشرد و لبش را گزید و صورتش طوری تیر کشید که انگار دردی را تحمل میکند و آنوقت با غیظ گفت :

- بگیر برو خونه بمامانت بگو که دینگه اینو نذاره

دم دستت !

آنرا گرفتم و آهسته بیرون آمدم ، انگار تازه بغضام ترکیده باشد زدم زیر گریه .

کف پاهام آنقدر میسوخت و زق‌زق می‌کرد که حالیم نشد که تمام راه را از خیابان بیروس تا ته بازار ارسی دوزها چطوری آمده‌ام .

يك وقت بخود آمدم که تو تمام راه با «چیز» نصرت‌الزمان اشکهایم را پاك کرده بودم و خیس خیسش کرده بودم. همانطور که میرفتم و هوق‌هوق می‌زدم باز تو خیالم «نصرت‌الزمان» سبز شد با آن تن و بدن گوشتالو و سفید و سفتش ، دستش رازده بود بکمرش و نگاهم می‌کرد ، و بعدش

مثل اینکه خودش را برای شوهرش لوس بکند ؛ قرگردنی
آمد و با لحن پر عشوه و گلایه آمیزی گفت :

- این خوبه که بتن من باشد ، ند اینکه تو باهاش

اشکاتو پاک کنی ...!

بوی غریب و خوش طعمی تو سرم پیچیده بود و پلکام
را سنگین می کرد. انگار که تونو خوابیدم و خواب می بینم!
خوابی که با پاهای نرم و گرمش فرز و چابک می دوید تو تنم
و حسابی نشئه ام میکرد .

مهر ۱۳۳۰

روز برفی

همه جا سفید بود ، شب برف آمده بود و هنوز هم
تک و توکی بفهمی نفهمی برف می‌آمد . درختها و هره‌ها و
پشت‌بام‌ها پراز برف شده بود .

دویدم پشت پنجره پنجدری رو بقبله ...

بیرون هوا خیلی سرد بود . روی هره يك عالم برف
نشسته بود و پیش خودم گفتم : « نكنه يك دفعه تیغه دیوار
برگرده ، حیف اون شمشادهای کنارش ! »

از آنجا که ناودان قرار داشت قندیل‌های قشنگی

درست مثل آب نبات کشی آمده بود طرف پائین .. آدم دلش
میخواست آنرا تو دستش بگیرد و حسابی لیس بزند !
رو حوض یخ کلفتی بسته بود و فکر میکردم « چه
سرسره بازی خوبی ... اگه بابا بذاره .. »

اتاق ما گرم بود ، از طرفی بخار سماور بزرگمان که
برو بچه‌ها را چائی میداد و هی پشت سرهم آتش میریختند
توش ! و از طرفی کرسی هم که دور تادورش آدم نشسته بودند
و بخار دهانشان و قال و مقالشان ...

نفس من شیشه را کدر کرده بود . خیلی که بخار دهنم
ماسید روی شیشه آنوقت نه سفیدی برف پیدا بود و نه ردیف
شمشادهای کنار دیوار و نه درخت کاج بزرگ وسط حیاطمان .
تمام شیشه مثل شیشه‌های مات پشت در مانگاه‌ها و
داروخانه‌ها و سلمانی‌های مردانه شده بود ، حیقم آمد که دست
بکشم شیشه‌ها را پاک کنم تا همه جا را ببینم ؛ حیاط را ، کاج
پیرمان را ، کلاغ‌هایی که لابلای آن گز کرده‌اند و
برف‌ها را ... روی شیشه که بخار دهنم ماتش کرده بود ، با
تو که انگشتم نوشتم این « یادگاریه من است » .

خوشم آمد. حالا از لابلای براق حروف روی شیشه ،
حیات را تماشا می کردم و گوشه‌های از کاج و شمشادها را ..

آنوقت یاد یادگاری پدم افتادم کنار یک شجر دیوان
حافظ . مثل اینکه پیرار سال بود یا پارسال . یکشب
زمستانی چله بزرگ بود . یا چله کوچک ... یادم نیست ...
مادرم انار سوقاتی ساوه را برای بابام دانه دانه تو یک کاسه
آهن خوری بزرگ ریخته بود و با گلپر و نمک ، چقدر
خوشتره !

سماور هم مثل ماشین دودی شاه عبدالعظیم سوت
میکشید و قل قل میکرد و ما تندتند انار میخوردیم . پدم
رو کرد بمادرم :

— چطوره فال بگیرم ... ؟

نهمیدم جرقشان کجا به کجا بود ... آنوقت پدم
نگاه کرد بمن و جست زدم از زیر کرسی رفتم طرف گنجبه
خرت پرش . کنار گنجبه ... یک دیوان حافظ کوچولو بود
قد دفترچه بغلیم که توش چیز مینوشتم .

بابام پلکش را هم گذاشت و بعدش عینهو مرغ و

خروسپائی که دانه بر میدارند سرش را بالا گرفت و همان‌طور چشم بسته بسقف ماند و چند دفعه چنگولش را فرو کرد لای حافظ و بیرون کشید و بالاخره باز کرد ..

خدا خدا می‌کردم يك شعر خوب باشد که پدرم خوشش

بیاید ..

همان بیت‌اول را که خواند بعاتت همیشه که از حافظ

فال می‌گرفت، انگار که مر با خورده باشد، سرش را اینطرف

و آنطرف تکان داد و گفت : به به ... ! حظ کردم .. به به ... !!

وقتی آنرا خواند ، چیزی سر در نیاوردم. تو شعر چیزی بود

از رفیق شفیق و این حرفها ...

پدرم مثل اینکه آنرا بدفال نیک گرفته باشد رو بمادرم

کرد و گفت :

– ضعیفه ! حافظ راه میده ... حتمنی با آمیرزامد

شریک میشم !

بعد ذوقزده و شنکول و تردماغ رو کرد بمن :

– بلند شو ، جلدی برو ، آمیز عمد رو بگو بیاد

اینجا .

دل‌م‌هری ریخت پائین و مادرم را نگاه‌کردم . فهمیدم
 چه‌مرگمه و پیش بابام واسطه شد : «آخه مرد تو این برفی
 که می‌آد ؟ و این شب تاریک ؟ . بذار برای صب» پدرم پاش
 تو يك كفش بود «الاول لا باید بره و بهش بگه که يك تك پا
 بیاد اینجا ... این پسره دیگه برای خودش جوونی شده» !
 فهمیدم شیرم میکند .. ولی از حرفش خوشم آمد ... بلند که
 شدم ، بابام گفت :

– بش بگو فلانی پیغوم داد اگه که آب دسته بذار
 زمین که می‌خوام همین امشب کار و یکسره کنیم !
 وقتی که بلند شدم از لای شیشه شکسته اطاق سوز
 سردی عین يك سوزن تیز خورد بگوشم ، دوباره دودل شدم
 و داشت گریه‌ام می‌گرفت و م‌م‌م‌م می‌کردم که شاید مادرم
 دنبال حرفش را بگیرد و پادرمیانی کند ولی بجای مادرم ،
 بابام جیغ کشید که :

– یا الله دیگه چرا داری جون‌کردی میکنی پسر؟!
 شال گردن پشم شتر را بستم دور گل و گردنم و رفتم
 منزل آمیزممد و تا آنجا که رسیدم . هر جا که تاریک بود

آواز خواندم و وقتی بزوشنی میرسیدم تو دلتم فحشش میدادم.
در خانه اشان ، مثل در کاروانسرا چهارطاق بود .

بالاخره خانه همسایه نشین باید اینطور باشد . یکی
مغرب میآمد و یکی بوق سنگ.

منزلشان عینهو دکان مرغ فروشها ، بوی گه مرغ
میداد و حالا نگو که صاحبخانه از بغل همین مرغ و
خروسها چهار پنج تا از اینجور کاروانسراها دارد و خیلی
پول ... !

وقتی رسیدم بدر اطاق «آمیزممد» از غیضم با تک پا
قایم زدم بدر اطاقش ، زن «آمیزممد» انگار که ! شوهرش
را تشر میزند و نگ زد.

– پسر مگه سر آوردی ؟

محلش نگذاشتم و رو کردم به آمیزممد گفتم :

– بلند شو با بام کارت داره ...

پرسید :

– نفهمیدی چکار داره ؟

با بی حوصلگی ، همانطور که دماغم را می خار اندم گفتم :

گفته اگه آب دسته بذار زمین و می خواهیم کارد

یکسره کنیم !

آ میرزا پخی زد زیر خنده ، ولی آنرا لای لباش قایم کرد و چشمش يك طوری درخشید که شكام برداشت اما او نتوانست حرفش را بخورد و همانطور که سر پا بلند میشد بشکن زد و گفت:

– نونم تو روغنه ... !

آنوقت دوتائی باهم راد افتادیم... اما من همه اش عقب میافتادم آمیز ممد دراز دیلاقی بود که نگو ! عینهو روغن داغ کن حضرتی دراز و باریك که يك شلنگ میانداخت پنج تا قدم من . درست مثل مداح های فینه بسر راه میرفت که انگار عجله دارند و همیشه تو کوچه بندو بندو می کنند تا که بيك روضه خوانی دیگر برسند .

وقتی آمدیم نخانه، من يك پارچه خیس آب شده بودم درست مثل يك موش آب کشیده، گل و گردنم پر از برف بود . پندم با آمیرزا خوش و بش کرد و بعد نشستند زیر کرسی و با هم جلسه معنائی گرفتند و پیچ پیچ و آنچنان توهم

قر و قاطی شدند که انکار صدساله که آن دو تا دوست جان در یک قالبند .

نمی دانم چطور وقتی بابام باهاش همکلام می شد، عفش نمی گرفت؟ دهنش بوی لاش میداد همینکه لب باز می کرد عینهو چاهک بوهائی ازش بیرون می آمد که صد رحمت بچاله خر کشی...!

بابام يك قيمه خوری پربراش انار گلپر زده ریخت و داد دستش. آمیرزا درست مثل خلیفه و سلطان های قدیم که می ترسیدند چیز خورشان کنند، اول تك و توکی دانه انار را مز مزه کرد و بعد يكهو يك قاشق مر با خوری کود کود کرد و ریخت تو دهنش و ملیج ملیج او دهن من و مادرم را هم آب انداخت ...

همانطور که انار می خورد با پدرم تعارفهای معنی داری می کرد، فهمیدم چند مرده خالجه و با خودم گفتم « حتمنی کلکی تو کارشه و میخواد خودشو بسه بابام زور نیون کنه » بخصوص که بعدش هی مجیز بابام را می گفت و موقع حرف زدن الکی گرد قباي بابام را می تکاند !

آنشب آنقدر خوابم می‌آمد که نفهمیدم آمیرزا کی رفت. بعدش چنددفعه رفتم و از قول مادرم بزتش گفتم «مامانم سلام رسوندن، گفتند اون چراغ موشی که آنشب آمیرزا بردند، بدین...» و هر دفعه زفش يك عذر و بهانه‌ای آورد و مرا ردم میکرد و وقتی برای مامانم پیغام می‌آوردم کلی بد و بیراه بارش میکرد.

یکی دو ماهی گذشت. نفهمیدم بابام با او چه کرد؛ تا اینکه یکشب که حافظ را ورق می‌زدم. یکدفعه آن شعر «رفیق شفیق» و فال آن شبی بابام را پیدا کردم. دیدم بابام در حاشیه آن شعر با خط خوانا و شکسته نوشته:

«بروزگار نوشتم خطی ز دلتنگی

درین زمانه ندیدم رفیق یکرنگی!»!

از این شعر بابام خیلی خوشم آمد و يك هفته زحمت

کشیدم تا حفظش کردم...

... حالا پای شیشه بخار گرفته رفتم تو عالم این شعر

و دوباره آنقدر شیشه را «ها» کردم تا مات شد و میخواستم

این شعر را روی شیشه بنویسم ، اولش را شروع کردم اما بقیه‌اش جا نگرفت و رودستم ماند . دوباره شیشه را پاک کردم و می‌خواستم چیزهای دیگری بنویسم که یکدفعه دیدم يك كلاغ از روی کاج پیر افتاد روی برفهای کف حیاط و بعدش كلاغ دیگری که انکار جفتش بود فرزی پر زد بالای سرش دو تائی تو برفهای سفید ؛ عینهو دو تا گوله خاکه زغال بودند که مادرم می‌گذاشت تو منقل کرسی

تازه یاد حرف مادرم افتادم که دیشب گفته بود « این برف گنجشک‌ها س و کلاغا نبایس بخورن و گرنه می‌میرن » یکدفعه دلم شور افتاد باز هم نگاهشان کردم . کلاغ دومی همانطور دور وور کلاغ اولی که ولوشده بود رو برف‌ها می‌گشت و با نوکش اطرافش را پاک میکرد . بعد انکار که خسته شده باشد ، پائین پای کلاغ اولی ؛ با حالت غمناکی ایستاده و گردنش را کج کرده و چرت زد .

تو همین هیرو ویر يك كلاغ روی کاج پیر جا بجا شد و يك مشت برف از روی درخت لیز خورد و پاشیده شد روی سر کلاغها .

صدای بابام را شنیدم که هن هن زنان خودش را رسانده
بود بالای پشت بام و با دستش برفهای روی خرك را ریخت
پائین و داد میزد و پارو می خوانست ...

گفتم نکند اتفاقی بیفتد تا این پا و آن پا کردم ،
داداشم پارو را داده بود بهش .

مادرم داد زد: «حالا دارد برف میاد ؛ پشت بون رو
بذار واسه وقتی که برف بند اومدش» ..!

پدرم يك تف انداخت کف دستش و دستد پارو را
گرفت و پر کرد و گرمب ول کرد تو حیاط . آنطور صدا کرد
که چرت کلاغها پاره شد .

مادرم مرا صدا کرد « آخه سمور از جوش افتاد، بیا
چائی کوفت کن ! »

همانطور که تو کوك کلاغها بودم ؛ برگشتم که جوابش
را بدهم :

- امروز دیگه روز تعطیلیه ، هر وقت دلتم خواست

چائی میخورم.

مادرم غیظ کرد و از زیر کرسی بلند شد و گفت:

— بديك اسفل السافلین ..

وقتی نگاهم را برگرداندم طرف حیاط همه جا سفید

بود ... پس آن دو تا کلاغ چه شده بودند؟

دل‌م شور افتاد؛ بخیالم عوضی می‌بینم، می‌خواستم دو

بزنم تو حیاط، که مادرم میچ‌دستم را گرفت و گفت: «میت‌رم

سرهاچا بشی» و بزور مرا کرد زیر کرسی ...



برف میبارید؛ بیرون هوا سرد بود و من زیر کرسی

داغ ... صدای گرمب‌گرمب برف‌پاشی که پدرم از بالای پشت

بام تو حیاط میریخت بگوشم می‌خورد. اما دل من همه‌اش

پیش آن دو تا کلاغ بود ... آن یکی که ولو شده بود روی

برفها و دومی که پائین پاش‌ک‌ز کرده بود و چرت میزد و هر دو تا،

تو برفها مثل دو تا گوله خاکه زغال که تو منقل کرسی

میگذارند؛ بچشم میخوردند و بعد يك پارو برف بابام و

بعدش ...

سفیدی ... سفیدی .. شمشادها و کاج پیر...!
غصه تو گلوم گره بسته بود و همه اش توفکر آن دوتا
کلاغ بودم، دوتا کلاغه‌ای که زیر برف مانده بودند .

بهمن ۱۳۳۰

خارش
هر ساله...!

۱

عنتره گربه ماما بزرگم با منیره خانم همسایه امان تو
زادو ولد کردن با یکدیگر کورس گذاشته بودند. عنتره از
آن ماده گربه های براق و خوش هیكل و خوش کرکی بود که
الخیر فی ماوقع هیچ گربه نری را که در طلب وصل حضرت
علیه آمده بود ، بی نصیب نمی گذاشت.

بمحض اینکه یک گربه نر برای هواخوری روهره و
کلاغ پر حیاط پیداش میشد و از آن بالا چشمش میافتاد به تن

و بدن گوشتالوی عنتره دیوارگیر میشد و يك ذل نه صد دل
 میرفت تو كوك عنتره و آنوقت مثل جوانهای برومندی که در
 شیوه عاشقی مشق و درس خوانده‌اند و در بیابان هجر گیوه‌پاره
 کرده‌اند و تن و بدنشان آتش و لاش شده!! گردش کج میکرد
 و فی الواقع ناله شورانگیزی در مذمت هجر و سختی روزگار
 و شیرینی دوران وصل و اینکه دنیا محل گذران است و باین
 بدبختی‌ها نمی‌آرد، سرمیداد!!

اینجور مواقع عنتره حالت مخصوصی پیدا میکرد.
 تا که بوی چرب و چیلی گربه تر - علی‌الخصوص که جوان
 عاشق و پرشور هم از آب دریا یاد - بدماغش میخورد،
 خوش‌خوشانش میشد و آنوقت با وجودی که يك دم تسبیح
 رنگ برنگ بچه گربه زیر دست و پاش و نگه‌ونگ میکردند
 بکپو هوی و رش میداشت و خودش را ایندیر و آندر میزد
 و یکدفعه از توی صندوق‌خانه وهستی غیش میزد و گم‌وگور
 میشد و بعد پیف و پوفش از بالای پشت بام می‌آمد و چندی
 نمی‌گذشت که پردماغ و مست و ملبنگ سروکله‌اش پیدا میشد
 و کنار دیوار تلوتلو میخورد و میرفت طرف صندوق‌خانه و

آنوقت آن نره گربه سمج روی هرده که بفیضی رسیده بود و بطور
 رهگذری بعشقی رسیده بود، روی هرده خمیازه‌ای می‌کشید و
 زبان قرمزش راروی لبهاش میچرخاند و با اشتیاق تن و بدن
 خودش را که چند لحظه پیش با بدن يك گربه ماده قاطی شده
 بود، می‌لیسید. این از کیف عنتره و اما امان از دست منیره خانم
 همسایه خودمان!

ظاهراً زندگیش هیچ بر و برگردی نداشت، یکنواخت
 بود و بدون دردسر. آسید مهدی شوهرش، آدم پیف‌پیفی
 ساکتی بود که صبح اول اذان از منزلش میرفت بیرون و اول
 اذان غروب هم می‌آمد منزل و همین و همین و تنها چیزی که
 این روال یکنواخت را بهم میزد، این بود که منیره خانم زن
 آسید مهدی نونوا ۹ ماه از سال را آبستن بود!!

۲

بابام از دست عنتره گربه ماما بزرگم و منیره خانم
 همسایه‌امان، حسابی کفری بود و خون خورش را میخورد
 و زیر لب میفرید و ساکت بود زیرا جرأت نمی‌کرد به گربه

ماما بزرگم از گل نازکتر بگوید و از طرفی دیگر با آسید مهدی هم سلام عليك گرم و نرمی داشت و بایکدیگر چنان اخت شده بودند که نگو؛ و خجالت می کشید که باو چیزی بگوید و عقیده داشت که: «سیدخدا گناه داره!»

ولی با این وجود بابام صبح تا الی شام کشیک گریه ماما بزرگم را می کشید و تا چشم او را دور میدید دوسه تا از آن تپاهاى آدم فرکن، تو پاك و پهلوی عنتره می بست و گریه ناله کنان می چید تو اطاق و آنوقت ناله و نفرین ماما بزرگم سروکله همه را می خورد.

بچه های آسید مهدی هم از غضب بابام بی نصیب نبودند بیسچاره منیره خانم تا چشمش بیابام می افتاد و به بچه هاش اصرار میکرد که بغل عموجان بروند ولی بچه ها سر تنخ و اخمو زل میزدند تو چشم بابام و هرچه مادری میگفت:

«عموگله، عمو خوبه»، انگار نه انگار. بابام باخنده

لوس و زورکی که رولبهاش غنچه میزد، میرفت طرف بچه ها ولی همینکه بدو قدمی آنها میرسید، آنها میرفتند پشت مادرشان و قایم میشدند، انگار که واقعا «سرسیادندون سفید

اومده بیرشون» مادرشان همیشه نفرینشان میکرد که چرا بغل عموی با این خوبی نمیروند ولی بچه‌ها حق داشتند و بابام آنچنان همه‌شان را مخفیانه چز و نده بود که اصلاً طرفش نمیرفتند. بمحض اینکه دستش میرسید هیچکدامشان را از کتک بی نصیب نمیگذاشت و اغلب آنها مزه گوش پیچاندن های دردآور و پس‌گردنی‌های آدم‌گیج کن بابام را چشیده بودند و تا وقتی منیره خانم یکی از آنها را مجبور میکرد که حکماً بروند بغل بابام، هنوز تو بغل او جا بجا نشده، مثل اینکه عقرب‌کاشان آنها را گزیده باشد، گریه را سر میدادند و آنوقت می‌فهمیدم که بابام حتماً بایک نیشگون جانانه کارش را کرده و زهرش را ریخته و جنج تازه قیافه حق بجانب و بته‌مردهای میگرفت و رومیکرد به منیره خانم و میگفت: «نه اینا با عمو چونشون خوب بشو نیستند». بعد با تأثیری حیل‌گرانه سری تکان میداد و آهی میکشید و ادامه میداد: «واقعاً که این عمو چقدر بدشانسه .. ای.. ای»!!

این صحنه‌سازی بقدری ماهرانه بود که آن بیچاره‌ها بیک توسری محکم هم از مادرشان میخوردند و عرشان تمام

منزل را پرمیکرد.

۳

عشقبازی دم بساعت عنتره ، گربد حشری ماما بزرگ با گربه‌های غریبه و انجام وظیفه آسید مهدی و زنش بیشتر سر من خراب میشد و چند ماه آزرگار از سال کارم این بود که بابام چهار پنج گربد تو کیسه یا گونی میکرد و مینداخت رو پشتم و دهشاهی هم میگذاشت کف دستم و یا علی مدد . و می گفت : « دوبرن برو سر قبر آقا یا طرفای بازارچه سید اسماعیل انونهارو ولشون کن » !

دفعه اولی که میخواستم اینکار را بکنم دل تو دلم نبود و هول هولکی تا در گونی را وا کردم ، یک دفعه سه چهار نفر از اهل محل - انگار که کسی را پای دیوارشان گرفته باشند - شیردود کردند طرفم و یکی از آنها گوشم را گرفت و دو تای دیگر دوباره گربه‌ها را کردند تو کیسه و با اردنگ و پس گردنی رواندام کردند.

دفعه دیگر هم گونی پاره بود و بیچه گربه‌ها تمام پشتم

را پنجول کشیدند و تازه پس از تمام این حرفها وقتی آنها را تو تکیه حمام خالی کردم ، بازهم نتیجه‌ای نداد و هنوز عرقم خشک نشده بود که گربه‌ها سر و مروگنده توخانه‌ی ما پیدایشان شد و با احترامات فائقه ! نگاههای شوخ و مسخرهای بمن و بابام انداختند و چپیدند تو اطاقها و دوباره همان گربه رقصانی‌ها و ونگ و نگها و پنجول کشیدنهای تو پرده بود و قریب صدقه‌های ماما بزرگم و دندون قروچه بابام که زیر لب به ماما بزرگم فحش میداد و میگفت: « پدر سوخته گوشتش خاصیت گربه پروری داره » !!

در دسر زادو رود آسید مهدی هم کمتر از تخم و ترکه عنتره نبود . پناه بر خدا یکی دو تا که نبودند ، شش تا بچه عینپو برق بلا درست مثل یک جوخه از قشون یا جوج ما جوج ریقونه و چسی بنفسی ، فسقلی و سرتخ و زبان دراز و آب زیر گاه .

روزی دوسه دفعه هر دود می کردند جلوی اطاق ما و با آن قدهای نیم و جیبی و شش در چهارشان عرض اندام میکردند و شیرم میکردند که با آنها طرف بشوم و دعوا راه

بیندازیم تا من حسابی يك كتك فت و فراوان از دستشان نوش جان کنم. اولها زود با آنها دست بيقه میشدم ولی بعداً با مادرم شرط کرده بودم که دیگر با آنها مرافعه نکنم و از آن بپعد هر چه آنها صدامیزدند اصلاً از تو اطاق جنب نمیخوردم. آنها همی جیغ و ویغ میکردند و دستجمعی انگار که «دسته شام غریبون» راه انداخته باشند، دم می گرفتند: «ترسو هرو هوهو» و بعدش میدویدند دور حیاط وهو میکشیدند «زراومدی قرمه سبزی» زراومدی قرمه سبزی». خیلی که کرگری میخواندند: خون خونم را می خورد و سر غیرت می آمدم و جست می زدم توی حیاط و آنوقت دعوا هرکی هرکی میشد و بز بزن راه میافتاد و آنقدر توسر و کول همدیگر می گویدیم و جیغ می کشیدیم که تزدیک ظهر مادرهایمان نیز که کارشان تمام شده بود میآمدند بدهواداری ما و این دعوا و بگومگو آنقدر ادامه پیدا می کرد تا بابام و آسید مهدی میآمدند و توپ و تشری می زدند و دوباره صبح از سر شروع می شد.

۴

آن سال پائیز دیگر پدرم می خواست تکلیف خودش

را با زاغ و زوغ‌های آسید مهدی یکسره کند که یکدفعه زرد و منیره خانم، سه‌قلو زائید که بیا و تماشا کن، انگار که آب افتاده باشد تو سوراخ مورچه، صبح تا الی شام در و همسایدها می‌آمدند و می‌رفتند تا زائو را تماشا کنند و بعد دنگ و فنگی شد و رئیس برزن و معاون بلدیه آمدند و پندر بچه‌ها جایزه دادند و کلی دردسرهای دیگر ... و تو همین هیروویر عنتره هم سه‌قلو زائید .. دنگ، برنگ و قاطی پاطی، دنگ سرشان عین گربه همساید دست راستی بود و پائین تنه‌شان عینهو گربه عطار سرگذر و دمشان مانند دنگ دم گربه نره دکان کله‌پاچه‌ای زیر بازارچه ...

بابام حالی شد که نگو، بالاخره مادرم برایش دلواپس شد و یکشب نشستند پای درد دل هم و مادرم گفت: «آخه چیه مردانقد حرص و جوش می‌خوری، مرگ یکدفعه و شیون یکدفعه، دندونی که اذیت می‌کنه آدم می‌کنه و میاندازه دور و خلاص ...»

مادرم خبر نداشت که بابام از گربه‌های ماما بزرگم دلخونی دارد و تنها زاغ و زوغ آسید مهدی کلافه‌اش نکرده

بود. آنشب قرار و مدار گذاشتند که مادرم اول مزه دهان منیره خانم را بفهمد و موضوع را با او در میان بگذارد تا بابام بعداً قضیه را با آسیدمهدی مشورت کنند...

فرداش وقتی مادرم این حرفها را بمنیره خانم حالی کرد. منیره خانم انگار که يك كاسه ترشی خورده باشد، صورتش را ورکشید و گفت:

- واه، واه؛ خدا بدور خفه شدم خواهر از دست این آسید مهدی جز جیگر زده، خدا کنه دل وروده هاش بالا بیاز خسته ام کرده، شب و روز، مثل کنه می چسبید بآدم و هول و ولای آب کمر شو داره....

مادرم دوید تو حرفش:

- آخه نذار آنقده تنگ دلت بیفته خواهر؟!!

- خانوم آخه یه چیزی شما می شنوید، مردی که نه

مسجد میره نه توفهوه خانه پاتوقشه و نه سر گرمی دیگه ای

داره... می گید که... خاک عالم بستم... چی بگم؟

آخه همینو بلده که مثل هند جیگر خوار بیاد تنگ دل من

مردشورش رو بیرن میخواد صدتا گدا و گشنه دورش پیلکنند.

شبش هم بابام توپله‌های مستراح آسید مهدی را گیر آورده
و خیلی خودمانی بهش گفت :

:- آخه برادر فکر فردای بچه‌ها راهم بکن، باید یه
چیزی برای فردات، پس‌افت کنی، اگه همین پس فردا جلو
تنور نونوائی سینه‌ات پخت و افتادی و ریق از دماغت بیرون
اومد ، جواب این بچه‌های سید اولاد پیغمبر روکی میده ؟
آسید مهدی مفلوک و فررتی تو خودش قایم شده بود.

تخم چشمش تو کبودی دور و ور چشمش دودو میزد . چند
تا سرفه خشک کرد و بعد خلط سینه‌اش را اندازه يك كاسه قیمه
خوری انداخت کنج دیوار موال و یواشکی بیچ‌بیچ کرد: «برادر
دس روی دلم نذار که داغم تازه میشه، چه کنم، تو به راهی
پیش پام بذار، آخه مرد که دس خودش نیس . . . آخه
یه چیزای دیگه هم هس» . بابام خیلی نرم توپید بهش :

- این چه حرفیه، مرد؛ آدم باید خودشو نیگردداره،

جر بزه داشته باشه !؟

- آسید مهدی سری تکان داد و ناله‌ای کرد: «میدونی؛

بالاخره بایس به طوری سرضعیفه و شیره مالیددیگه؟ نه گردشی،

نه تقریحی، نه شاید ولظیمی نه رخت ولباسی، نه مهمونی و
ربخت و پاشی . . . میدونی اینجور چیزا خرج داره . . .
بایستی یه طور دلش خوش باشه دیگه . . .!»

بابام مایوسانه سری تکان داد: «پس حالا حالا هم نمیخواهی
بفکر این چیزاش باشی؟» آسید مهدی انگار گریه اش گرفته
بود آستر جیبپاش را بیرون آورده و لب و لوچه‌ای آمد
که: ای می‌بسی برادر . . .!»

۵

خدا در آن دنیا «خدیجه سیا» دلاک حمام قبله را عاقبت
بخیر کند و روز پنجاه هزار سال یگ لنگه پا ازش بازخواست
نکنند که بالاخره اوراهی پیش پای بابام گذاشت و ما را از
شره عنتره راحت کرد و خانه ما از یک فوج گربه و نگوونگی
و چند تا گربه نر پاچدور مالیده . . . که روهره نوبت می‌گرفتند
خالی کرد.

یکروز که پدرم جانش بلبش رسیده بود و طاقش
طاق شده بود با خدیجه دلاک صلاح و مصلحت کرد و آنوقت
«خدیجه سیا» گفت:

– اینو میگی ؟ به...! مثل آب خوردنه ، آخه این گریه‌ها یه وقتائی از سال هوائی می‌شند ، تمام جونشون میخاره ، بیشتر همونجای خاک بسریشون اگه تازه خیرسر- شون بالا آورده باشن هی خودشونو میمالن بدیفال و روقالی خرت و خرت می‌کنند ، و بعدهم میدوند روپشت بوم .. ولی میدونم چیکارشون کنم ...

آنروز عصر که خدیجه دلاک می‌خواست عنتره را از خارش بیندازد . یکی از روزهای پائیزی بود سوز جلپی می‌آمد که نگو . انگار می‌خواست تن آدم را سوراخ کند دست تو آب می‌گذاشتی تن آدم ریس میافتاد . بخدیجه دلاک خبر دادیم که عنتره دوباره خوش خوشانش شده و اوهم فی الفور خودش را رساند خانه ، و با دوتا جست عنتره را گرفت و پس گردنش را چسبید و یکهو فرو کردش تو آب سرد حوض ! گریه تقلا کرد که خودش را از آب بکشد بیرون ، ولی خدیجه دلاک ول کن پس گردنش نبود و چهار پنج تا سلقمه زد توپک و پهلوش تا عنتره از تقلا افتاد .

ماما بزرگم از ترس بابام تو ایوان مانده بود و انگار

که شاش داشته باشد هی این پا و آن پا میشد و نوج نوج میکرد و معلوم بود که مثل روغن ماهیتابه، بجلز و ولز افتاده و از رودرواسی بابام لال شده ...

آنورترش بابام مرتب سبیلش رامیجوید و حظ میکرد و آسید مهدی و منیره خانم زنش، با حیرت هنر نمائی خدیجه دلاک را تماشا میکردند «خدیجه سیا» پنج؛ شش دقیقه همانطور عنتره را تو آب سرد نگهداشت و بعد ولش کرد عنتره عینهو موش آب کشیده، خودش را رساند کنار دیوار وانگار که از نارفته باشد. بی حال و بی رمق سر خورد تو زیر زمین. انگار نه انگار.

بابام همانطور که میخندید یک دو تومانی نو از لای پاکت جیب بغلش در آورد و داد به «خدیجه سیا» و او هم باندازه یک کتاب دعا برای بابام دعا و ثنا خواند و بعد گفت «چند دفعه که اینطوری باهش بکنید دیگه از جوش و جلا میفته و عادت میکنه و منیره زیر گربه های نر دیگه» بعدش دو تومانی را گره زد گوشه چارقش و راه افتاد و رفت... و تازه سر و کله آسید مهدی پیدا شد به کنجکای و آمد طرف بابام

که : « قضیه این عنتره چی بود؟ » و بابام شروع کرد که جریان را
باو حالی کند . . . !

۶

یکشب از شبهای زمستان همه ما دور منقل پر از
آتش چرت میزدیم .

حرارت داغ آتش بآدم می‌چسبید و خواب گرم و
نرمی داشت با پلک هام بازی بازی می‌کرد مادرم داشت
جورا بهرا را وصله پینه میکرد و بابام رفته بود تو عالم کتاب
محبوب القلوب ، مامان بزرگم مثل همیشه چرت میزد که
یکدفعه مادرم سرش را بالا آورد، طوری نیمرخ صورتش را
طرف پنجره گرفت که انگار چیزی بصورتش خورده .
ما همه شك و رمان داشت واو با دلواپسی به بابام گفت!
- می‌شنفی؟!

بابام با بی‌خیالی پرسید « چی چی رو؟ » این دفعه

مادرم با نگرانی ادامه داد: « انگار تو حیاط خبویه! »

دل‌هری پائین ریخت، رنگ از روم پرید، همانطور

که کنار منقل نشسته بودم . تم شروع کرد بلرزیدن . بابام

يك لحظه این پا و آن پا شد و بعد پوستینش را انداخت و دووشن
و بلند شد رفت طرف در اطاق .

پشتش مادرم لامپا آمریکائی را برداشت و راه افتاد .
با اینکه می ترسیدم، دویدم دنبالشان . پدرم آهسته
در اطاق را باز کرد و تو تاریکی حیاط خیره شد و مادرم
خودش را رساند کنارش و چراغ لامپارا با اندازه درازی دستش
جلوتر خودش گرفت .

از تو حیاط درهم و برهم صداهائی بگوش می رسید ،
مثلا پیچ دو تا آدم و شلپ شلپ آب . باد سردی می آمد و نوک
بینی آدم را می سوزاند .

مادرم باز هم جلوتر رفت و وقتی چشممان بتاریکی عادت
کرد ، سه تائی خشکمان زد .

پیچ پیچ آسید مهدی و زنش بگوش می رسید ...

آسید مهدی يك شال گردن کلفت بسته بود دور سینه
و گردنش و زنش هم دو تا چادر بخودش پوشانده بود و دو تائی
رفته بودند توی حوض و لباسهایشان را تا بالای شکمشان جمع
کرده و دودستی گرفته بودند و پائین تنه اشان کاملا تو آب سرد بود!

وعینہو مادر مردها ، بروبر ، ما را تماشا می کردند. بابام

سری تکان داد که :

۔ بله مٹ اینکہ این دفعہ دو تائیشنون تصمیمشون

جدیدہ ... !!

آذر ۱۳۳۸

معلم
سرود ما

تمام هول ولای درسهای هفته را بهوای يك زنگ
سرود تحمل میکردیم .

چهار سال آزرگار، تمام زنگها یا تاریخ از بر میکردیم
یا جغرافی، یا مشق ریزی نوشتیم یا چوب آنرا میخوردیم و جریمه
می شدیم و تنها زنگ سرود برای ما چیزی بود سوای زنگهای
دیگر و آنقدر بما می چسبید که نشد آن يك هفته تمام توتن
ما میماند و حتی زنگ ورزش هم لطف آن را پیدا نمیکرد
روزهای پنجشنبه وقتی زنگ سوم را میزدند ما بصف طرف کلاس
میرفتیم، عادت ما مان شده بود کیف و کتاب هایمان را بر می داشتیم، اما

از روی نیمکت جمب نمی خوردیم . پنج دقیقه بعد ناظم
بکلاس می آمد و چپکی همه بچه ها را و رانداز میکرد و دو
سه دقیقه بعد با چوبش میزد بپاچه شلوارش و می گفت :

– اسباب ها تون رو جمع کنید !

بعدش ، مبصر میگفت : برپا و ناظم پشتش دستور میداد :

– برید گم شید خونه ها تون !

خودش فرزی ، جلو تر ازها ، توهشتی جلوی کلاس
می پیچید و سیخکی میرفت طرف دفترش .

بچه ها با پدر سوختگی وزیر جلکی ، پوزخندی
میزدند و جیکشان در نمی آمد . اما بمحض اینکه میرسیدند
تو حیاط از ته دل میزدند زیر آواز . وجیغ و فریاد .

هیاهوی نشاط آور بچه ها حیاط مدرسه پر میکرد و
آنقدر جنقو لك بازی در می آوردند و جیغ می کشیدند که
معلم ها تو کلاس کفری میشدند و سرشان را از تو پنجره ها
بیرون می آوردند و داد میزدند :

– برید . گم شید ، گوساله ها . . .

آنوقت فراش پیر مدرسه فرز و چابك دنبال پرو

بچه‌ها میدوید و آنها باهمان هلپله رمینده از هارت و پورت
 فراش بد اخلاقمان ، غیبه‌کشان از مدرسه خارج میشدند .
 روال کار زنگ سرود ماهمینطور بود تا یکی از روزهای
 یخ زده و سرد اوائل دومین ماه زمستان .

آن روز بچه‌ها تو آلونکی که اسمش کلاس بود، داشتند
 تیک‌تیک می‌لرزیدند و به بخاری ذغال سنگی که با هیکل
 گنده‌اش ، مثل گربه‌های پیرکنج اطاق کز کرده بود ، چشم
 غره می‌رفتند و این پا و آن پا می‌کردند تا ناظم مرخصشان
 کند .

لامصب ، این چند دقیقه مثل اینکه یک روز طول
 می‌کشید .

انگار روی ثانیه‌ها یک پاره آجر بسته بودند که اصلا
 تکان نمی‌خوردند . بفهمی نفهمی دل‌مان شور میزد که یکهو
 در کلاس طاقباز شد و آقائی باعینک گنده ، سرش را کرد تو
 کلاس و بعد راه افتاد آمد تا داخل کلاس و رفت طرف میز
 آقامعلم . تو بچه‌ها چو افتاد که یارو عوضی آمده و می‌خواستند
 دستش بیندازند وهو، اش‌کنند که :

تو همین هیر و ویر ناظم ما با آن آهن و تلب زهره
آب کنش ، چپیک تو کلاس و چوبش را زد زیر بغلش و خیلی
جدی مردی را که قبلا آمده بود نشانمان داد :

« آقای ... که از موسیقیدانان مطلع و باسواد
هستند بر ما منت گذاشتند (در این موقع مرد ناشناس همانطور
که دستهایش را از جلو توهم قلاب کرده و زمین خیره شده
بود با سر تشکر کرد و عبارات نامفهومی زیر لبش زهرمه
کرد) ... و از این پس آموزگار سرود شما هستند . »

يك آه سرد مثل ترقه تو گلوی بچه‌ها ترکید و تکانی
خوردند و زل زدند به معلم موسیقی جدید ، انگار که
می‌خواستند او را زنده زنده بخورند .

معلم سرود از نگاه حیرت آور و خشمناک بچه‌ها ،
اصلا ککش نگزید و همانطوری که کنار ناظم ایستاده بود ،
از پشت عینک ذره بینی‌اش به بچه‌ها چشم غره رفت . ناظم ما
ادامه داد :

« امیدوارم شما از وجودی ؛ چون آقای ... استفاده

بیرید و در فراگیری این درس که در تلطیف ذوق و احساسات

شما نقشی بزرگ دارد، کوشا باشید، نطق پر طمطراق ناظم مطابق معمول سنواتی در میان کف زدنهای بچه ها پایان یافت و او باسر از معلم سرود خداحافظی کرد و خارج شد. بچه ها سر جای شان جمب خوردند و نفسی تازه کردند. دو سه تا خنده لوس و چندتا فحش و متلک تو فضا و ول خورد. معلم سرود ما چند قدم در طول کلاس قدم زد و بعد شیوه تمام معلم هائی که برای اولین دفعه بکلاس می آیند، گفت:

- بچه های من! اینرا باید کاملا توجه کنید که من با دقت کار شما را کنترل میکنم تا شاید از این راه خدمتی بموسیقی ایران که اکنون میرود برای همیشه در موسیقی - های خارجی غرق شود، خدمتی کرده باشم! چشم موسیقی ایران اکنون بشماست که فرزندان « باربدها » و « نکیساها » هستید و...

یکی از ته کلاس دوید وسط حرفش:

- آقا! معلم تاریخ میگه ما فرزندان داریوش و کوروشیم

این باباهای جدیددیگه کدومند!؟

یک رشته خون از رو پیشانی معلممان تورنگ گیجگاهش
 لیز خورد اما لبش را گزید و معلوم بود که دندان روجگر
 گذاشته، بعدش نفسی تازه کرد و رنگش پرید و آنوقت با
 خونسردی ادامه داد:

— اینها از مفاخر موسیقی این مملکت بوده‌اند و...
 دوباره یکی از آنطرف کلاس، افتاد دنبال حرف معلم
 سرود.

— آقا اگه ما نخواهیم بچه این مطرب‌ها باشیم، چکار
 کنیم؟!

برو بچه‌ها هم انگار معطل بودند تا خنده‌ای را که
 از اول زنگ تا حالا تودلشان تلبارشده بود، بیرون بریزند.
 قهقهه بچه‌ها قاطی قال و مقال آنان کلاس را پر کرده
 بود که ناگهان معلم سرود ما قایم زد روی میز که دوات و
 جاقلمی جست زد بالا و همپای آن جیغ کشید:

— خفه شید توله سگ‌ها...!

تو این فریادش تو صدای گره خورده از خشونتش،
 نمیدانم چه صلابتی موج میزد که بچه‌ها مستها را کیسه کردند

وفی الفور زدند جا .

معلم سرود همانطور که صورتش عینپو لبوتنوری قرمز شده بود ، زل زل بچه‌ها را می‌پائید . رگهای تیره خون تو صورت سرخش دویده بود و موهای وز وزی خرمائی رنگش آنطور ورقلمبیده بود که انگار لوله لاستیکی زیر پوستش قایم کرده‌اند .

مجموع تمام این خصوصیات - با آن عینک بزرگ ذره‌بینی حاشیه سیاه و آن هیکل دیلاق و فربه‌اش این حقیقت را بهمده حالی کرد که مسجد جای گوزیدن و زنگ او جای جنقواک بازی نیست .

سکوت و غ زده‌ای تو کلاس و او شده بود . بچه‌ها رنگشان پریده بود و او انگار که شاگردها را داخل آدم ندانسته باشد، دنبال حرفش را ادامه نداد و گامب ، گامب ، درست مثل آقا مدیرمان ، باطمأنینه جلوی ردیف نیمکت‌ها قدم میزد و صدای نعلهای کفشش کلی ما را ناراحت می‌کرد . پس از چند دقیقه مبصر کلاس را خواست و مثل همه معلم‌هایی که تازه بکلاس می‌آیند از او سؤالاتی کرد و پس از

آن دفتر حضور و غیاب را از دستش گرفت و از روی آن به ترتیب ، خیلی شمرده شمرده ، اسم و اسم فامیل بچه‌ها را خواند.

هر شاگردی که بلند می‌شد او خوب و رواندازش می‌کرد و سپس دستور نشستن میداد.

تا حاضر و غایبش تمام شد. بچه‌ها جانی تازه کردند و وول خوردند. ترسی که تو کلاس پرسد میزد، از بالای سر بچه‌ها پرید و طرفهای آخر زنگ بود که آمد وسط کلاس و دستهایش را زد پشت کمرش و گفت:

— از هفته آینده يك دفتر صد برگ بیارید تا اونچه که بهترتون میگم توی دفتر یادداشت کنید !.

بچ‌بچ بچه‌ها بلند شد و دفتر از او سؤالاتی کردند که او بی‌اعتنا و تحقیر آمیز زد تو نوقشان. از مبصر پرسید:

— تا حالا ، زنگهای سرود چیکار می‌کردین؟

مبصر برگشت بد بچه‌ها چشمک‌زد :

— آقا ؛ سرود ای ایران را یاد گرفتیم ؛ بعد سرود

فرهنگ آقا ؛ بعدش هم معلم نداشتیم می‌رفتیم خونه‌ها مون یا

اینکه خودمون می‌زدیم . و می‌خواندیم ..!

بچه‌ها بخی زدند زیر خنده .

معلممان با کنجکاو پرسید :

— مثلاً چی ؟

مبصر ما اشاره کرد به «هرمز» .

— آقا، هرمز صدای خوبی داره . و اغلب برامون تصنیف

می‌خونه !

معلم سرود برگشت و نگاه بی‌تفاوتی انداخت به هرمز

ویک‌طور مسخره‌کننده‌ای بهش خندید و زمزمه کرد: «هه..»

تصنیف؟!؟!

هرمز با آن جثه لاغر و صورت کوچک و استخوانیش

خیال کرد که کلاس خودمانی شده و خودش را نر کرد و تنگول

و سر حال از جایش بلند شد . و با همان پروئی که عادتش

شده بود و زنگهای تفریح برای ما ادا و اصول می‌آمد و عربی

می‌رقصید . به معلم سرود گفت :

— آقا، من نی لبك میزنم، تصنیف هم خیلی بلدم . عربی

هم بلدم برقصم ..!

بچه‌ها هری زدند زیر خنده . معلم سرود خنده‌اش را
لای دولبش له کرد هرگز باز هم گفت :

« یه تصنیف بلدم خیلی خوبه »

« دم گاراژ بودم یارم سوار شد » و معطلش نکرد

و ترو چسیان روی میز رنگ گرفت و خواند .

« دل مسافرین بر من کباب شد »

« تو که هی می زنی هی می زنی بار . . . »

تازه بچه‌ها داشتند با آواز او دست تاجرانهای شروع
می کردند که معلم سرود مایکپو خاموش غریب و مثل اینکه تازه
بصرافت افتاده باشد، صورتش مثل لبوتنوری سرخ و متورم شد و
رگهای گردنش، از زیر پوست ورقلمبید و ناگهان بایک شنک
خودش را رساند به هرمز و دو تا چک نروماده خواباند زیر
گوش او و بلافاصله چنگ انداخت او را که انگار قطره‌های
اشک ته کاسه چشمانش ماسیده بود و یا میترسید گریه کند - از
تونیمکت بیرون کشید .

گوش او را میان ناخنهایش گرفته بود و آنقدر فشار

داد که صدای هرمز مثل شغالی که سگ گازش گرفته باشد ،

بلند شد.

جای انگشتان معلم موسیقی تو صورت سپید هرمز نقش
 کبودی باقی گذاشته بود و عینهو صورتهائی که ماه گرفتگی داشته
 باشد. همانطور جای پنج انگشت، تو صورتش مانده بود. تازه
 معلم موسیقی کشان کشان آوردش جلو در و بایک تپیا انداختش
 بیرون و زرزر هرمز توهشتی جلوی کلاس پیچید.

ترس غریب و ناراحت کننده‌ای که معمولاً تا آنوقت سر
 زنگ حساب و هندسه و جغرافی سابقه داشت، کلاس را تو
 مشتت گرفت.

دلها ضعف می‌رفت و احیاناً تک و توکی نیز
 می‌لرزیدند.

تا آخر وقت معلم سرود لب از لب وا نکرد، همه‌اش
 قدم زد و بچه‌ها توخیال خودشان بودند که بقیه سال تحصیلی
 را با او چه جوری کنار بیایند.

بالاخره آنروز وقتی زنگ خورد، بچه‌ها فهمیدند باید
 کسی طرف شده‌اند و در حقیقت معلم سرود «گر به را پای
 حجله کشته بود!»



تا تعطیلات عید دیگر جان بلبمان رسیده بود. معلم سرود رس همه بچه‌ها را کشیده بود و آنطوری جریزه نشان داده و جذبه گرفته بود که بچه‌ها می‌گفتند: «صد رحمت به درس حساب و هندسه» !!

قیافه ترسناک و پر جذبه معلم سرود حتی در خواب و بیداری و حتی در سرور انگیزترین حالات نیز دست از سر بچه‌ها بر نمیداشت و همیشه با آن قیافه‌گره خورده از غضب و بدعنی و بدخلقی خاصش یا جریمه میداد و یا روی تخته پنج خط حامل می‌کشید.

او آنقدر برای بک‌زنگ درسش لفت و لعاب‌نمیا مد که تمام زنگ سرود یا بچه‌ها خوب می‌خوردند یا تکالیفی را که او روی تخته سیاه می‌نوشت رونویسی میکردند. گامهای موسیقی و اصطلاحات و عبارات پردردسری را که بچه‌ها از آن چیزی سردر نمی‌آوردند و از همه بدتر «کلید سل» بود که مثل میخ طویله تو چشم و چار بز و بچه‌ها فرو می‌رفت.

تقریباً همه شاگردان کلاس برای اینکه نتوانسته

بودند کلید سل را ترسیم کنند جریمه شده و چوب خورده بودند. طوری شده بود که گاه گذاری بچه‌ها سر کلاس حساب و جغرافی هم عوض پاکنویس صورت مسئله و نوشتن جریمه جغرافی؛ کلید سل را تمرین می‌کردند.

در این مدت ما بندرت سرود می‌خواندیم و وقتی هم که شروع می‌کردیم به سرود خواندن همان اول معلم موسیقی چندتا ایراد می‌گرفت و پای بچه‌ها می‌شد و بعد هم باز چوب بود و جریمه.

او طوری از بچه‌ها زهره چشم گرفته بود که بچه‌ها جرأت نمی‌کردند دستش بیندازند و با اینکه سر آستین کتش رفته بود و پارگی آن ریش ریش شده و تو چشم میزد و سرزانی شلوارش کاسه داده بود و نخ نما بنظر می‌رسید و تخت کفش قهوه‌ای زوار در رفته‌اش مثل نهنگ دهان باز کرده بود و همه این چیزها باضافه پیراهن‌های رنگ و وارنگش برای شوخی و متلک و ولنگاری بچه‌ها کافی بود ولی او آنچنان قیافه‌اش را ترش کرده بود و جذبه گرفته بود که اصلا بچه‌ها به خود جرأت نمیدادند که درباره عیوب ظاهری او

گفتگو کنند!



یکی از روزهای معطر فروردین ماه بود هفته‌ای بعد از تعطیلات عید بچه‌ها نونوار، کیپ هم روی نیمکت آرام نشسته بودند.

پنجره‌های کلاس باز بود و هوای نموری قاطی با بوی سبزی، بوی گل‌های محمدی کنار پنجره کلاس مان، توی اطاق می‌ریخت و بفهمی نفهمی بچه‌ها را حالی بحالی می‌کرد.

روی بید مجنون‌نی که کنار کلاس ما گردن خم کرده بود گنجشک‌ها بانشاط و پرهیاها بازی می‌کردند و همدیگر را قلقلک می‌دادند!!

بچه‌ها معلوم بود که بزور، خودشان را چسبانده‌اند روی نیمکت‌ها، همه دلشان می‌خواست یکدفعه مثل گنجشک‌ها پر بکشند و بپروند توحیات و باقال و مقالشان مدرسه را روی سرشان بگذارند!

زنک سرود بود چند لحظه دیگر معلم سرود می‌آمد

و باز هم لابد چوب بود و جریمه...

دفترهای جزوه مرتب روی نیمکت‌ها بچشم می‌خورد.
مطابق دستور معلم سرود، خط‌کشی‌های کتابچه با جوهر قرمز
بود و تکالیف نظیف و با دقت، نوشته شده بود نشان می‌داد
بچه‌ها چند روزی از تعطیلات عید را برای تهیه آن مایه
گذاشته‌اند.

روی میز کلاس يك چوب نازك تراشیده که گره‌های
سیاهی روی آن دیده می‌شد، کنار قلم و دوات و دفتر حضور و
غیاب بچشم می‌خورد ..

پنج، شش دقیقه بعد از زنگ - وقتی که دیگر بچه‌ها
بی‌طاقت شده بودند - معلم سرود آمد و چپید تو کلاس .
جعبه ویلون رنگ و رورفته‌اش را مانند همیشه زیر بغل
می‌فشرد ، با همان قیافه دمخ، موهای وز وزی روغن نزده ،
کت و شلوار یکه پارگی جیب‌کت هم بیارگی سر آستین‌هایش
اضافه شده بود ؛ یقه چرك و یکوری پیراهن مندرسش با
کراواتی که چند لکه سیاه و روغنی روی گل بته‌های رنگ
گل اخرائی آن پخش شده بود و کفش قهوه‌ای رنگش که
تخت آن مانند نهنک دهان باز کرده بود .

يك جور شل و ولی راه میرفت ، قدری خمیده بنظر
میرسید و گردنش آن سیخی و سفتی همیشه را نداشت ریشش را
هم تراشیده بود و سیاهی کمرنگ آن تورگه‌های سرخ چهره‌اش
بچشم می‌خورد .

جعبه ویلن را گذاشت رومیز و بی‌حوصله دفتر اسامی
کلاس را برداشت و آنرا باز کرد و سپس نشست پشت میزش
و نگاهش را ولو کرد تو دفتر ... بعد بی‌حوصله بلند شد و
رو بحیاط ایستاد .

بچه‌ها همانطور با احترام او ایستاده بودند و او هنوز اجازه
نداده بود که ما بنشینیم روی نیمکت .

یکدفعه چشمش افتاد ب ما و مثل اینکه تازه متوجه شده
باشد. ب دست اشاره کرد که بنشینیم .

دل بچه‌ها شور میزد ، ترس باز هم همان ترس لعنتی
لنگ و پاچه‌اش را پهن کرده بود تو کلاس و بچه‌ها را بطور
غریبی ناراحت کرده بود و او با قدم زدن در کلاس این ترس
را بیشتر می‌کرد .

وقتی چوب را از روی میز برداشت . آه سردی تو

گلوی بیچه ها خفه شد و نتوانستند از لرزش دست و پایشان
جلوگیری کنند .

بایی رمقی و یأس تو چشمهای همدیگر نگاه می کردند،
اما او طرف بیچه ها نیامد. جلوی پنجره ایستاد و با آسمان روشن
ویک تیغ آبی که خورشید با نور طلائیش زمینه زیبائی بان داده
بود ، خیره شد .

گنجشکها فارغ از آنچه بر ما می گذشت و ترسی
که تو دل ما افتاده بود ، می پریدند و جیغ می کشیدند و
سر بسر هم می گذاشتند و انگار به معلم سرود ما ادا
درمی آوردند .

او چوب را لب پنجره گذاشت و تمام بالاتنه خودش را
فشار آورد روی چوب و پس از چند حرکت ... ته ترق، چوب با
صدای خشکی شکست .

یکدفعه بیچه ها تو نیمکتها و ولی خوردند و بفهمی
نفهمی کیفور شدند و وز وز آرامی تو کلاس پیچید . او دو
تکه چوب شکسته را از پنجره انداخت بیرون و بلافاصله
بیچه ها نفس راحتی کشیدند .

معلم سرود برگشت چهره‌اش حالت مغموم و افسرده‌ای داشت. علاوه بر سیاهی ریش نتراشیده‌اش، سرخی رگه‌های خون تو صورتش، سفیدی توی پیشانی و کنار شقیقه‌هایش نیز بیچشم می‌خورد. حالت آدمی را داشت که تا صبح نخوابیده باشد. جعبه ویلوش را ورا انداز کرد و یکدفعه دست برد و قفل آنرا باز کرد.

بچه‌ها تو چشم همدیگر خیره شدند. این عمل براستی حیرت‌آور بود. او با اینکه در تمام جلسات جعبه ویلن را با خود می‌آورد حتی برای یاد دادن سرود هم از ساز خود استفاده نمی‌کرد و فقط بچه‌ها یکدفعه صدای سازش را از کلاس ششم شنیده بودند که آهنگ «ای ایران» را میزد.

معلم سرود ویلن را مثل پدرم که قرآن را از تو مجری برمیداشت، از جعبه آورد بیرون، نگاه بیحالتی بآن انداخت و آنوقت آرشه را هم برداشت و رفت طرف پنجره.

حس می‌کردیم امروز سوای روزهای پیش‌شده و باید خبری شده باشد که معلم سرود دست بویلن برده، او ویلن را زیر چانه‌اش میزان کرد، دو دفعه آرشه را کشید روسیم‌ها،

و صدای نا مأنوسی برخاست، نشاط از دست رفته شاگردها بازگشته بود. شادی خفیفی همراه با نگرانی سمجی، گوشه دلها چله‌نشسته بود.

معلم سرود یکی یکی مارا و رانداز کرد، نگاهش نرم و گرم و گیرا و مهربان بود و آن حالت سفت و سخت همیشگی را نداشت.

بعدش یکور ایستاد و همانطور که به بید مجنون خیره شده بودو به جیک جیک گنجشک‌ها گوش میداد، آهنگی را شروع کرد. رنگی که او میزد من چند دفعه شنیده بودم و حتی یکروز طرفهای غروب رسیده بودیم بیک قهوه‌خانه وسط راه که این آهنگ را از گرامافون شکسته‌ای پخش میشد و صدای خسته‌ای همپاش آواز میخواند و من خیلی حظ کردم.

معلم سرودمان آهنگ را با تمام ریزه کاری‌های آن میزد با همان زیروبم‌های حزن آور و ارتعاشات غم آلود آن، که آدم را متأثر میکرد.

تو کلاس حالت بهت و گیجی همراه با درد و بیچارگی

منخصوصی موج میزد.

آنروز من یاد مادرم افتادم ، یاد روزهایی که تو
 رختخواب تو کوره تب سل میسوخت ، یاد سرفه های جگر
 خراشش که مثل ترقه تو سینه اش منفجر میشد و تو گلوش
 ناخن می کشید و همراه با لخته خون بیرون میآمد .
 یاد شبهایی افتادم که او - مادرم - دردانه میآمد باطاق ما
 که بر اش قدغن کرده بودند . مغموم و محزون تو چهار چوب
 در چمباتمه میزد و ما را نگاه میکرد و اشک پهنای صورتش
 رامی پوشاند .

یاد شبی افتادم که هی سرفه کرد و بعد یکدفعه خاموش
 شد و دیگر پس از آن شب ، سرفه های او مرا در رختخوابم
 بگریه نمیانداخت . نفهمیدم چطور شد، که حق گریه ام تو
 کلاس پیچید و قاطی آهنگ معلم سرود شد . ترسیدم که
 حالا باز هم داد میکشد . ولی او آرام برگشت و مرا نگاه
 کرد . از ترس حق هقم را مثل يك گلوله بغض کنج گلویم
 قایم کردم .

وقتی سر بلند کردم و او را دیدم یکدفعه جا

خوردم .

آه او هم گریه میکرد، صورتش خیس شده بود. قطرات اشک تمام صورتش را فرا گرفته بود و از کنار لب‌هایش بزیر گلویش میریخت. برای ما باور کردنی نبود و باهیجان غریبی مینواخت.

او مانند اینکه دستگاہ را تا آخر اجرا کرده باشد. ویلون را از زیر چانه‌اش برداشت و آهی طولانی کشید و بدون اینکه بماند نگاه کند ویلون را در جعبه مخصوصش گذاشت و درش را محکم کرد و آنوقت گذاشت زیر بغلش و آرام - خمیده‌تر از اول - با هیولی که له و لورده شده بود، از کلاس خارج شد.

کلاس یکپارچه، مثل مجلس شام غریبان شده بود، بچه‌ها انگار که کس و کارشان مرده باشد، بق کرده و عزا گرفته بودند. هیچکس جرأت نمی‌کرد، بغض‌اش را بخورد و دو سیه کلمه حرف بزند. همه آرام نشسته بودیم.

کلاس تو سکوت غمینی خیس شده بود ...

چند دقیقه بعد در کلاس باز شد. ناظم ما همانطور

تند و دستپاچه دوید تو کلاس . مانند همیشه اخمو بود و
 گره تلخی تو ابروش خوابیده بود . اما ناگهان مثل اینکه
 از سکوت ما جا خورده باشد ، چند لحظه‌ای همه را نگاه
 کرد و خیلی آرام گفت :

— اسباباتونو . جمع کنید چون بچه آقای
 معلم سرود مرده ، کلاس تعطیله ، خیلی آروم برید
 خونه‌هاتون . . !

مانند اینکه يك سطل آب سرد روسر بچه‌ها پوشیده
 باشند ، دلها فشرد و همه جا خوردند . غم و بهت‌زدگی خاصی
 توقیافه‌ها خوانده می‌شد . گوئی پاهایمان قدرت نداشتند از
 پشت نیمکتها بدن مارا بیرون بکشند ، حالت بیچارگی و
 درماندگی تو همه‌ی ما وول میزد .

.

یکی از روز های معطر بهار بود . گرمی مطبوعی
 همراه بانسیمی که بوی گل محمدی میداد ، نشئه غم‌انگیزی
 تو رنگ ما پخش می‌کرد . شاگردان بصف طرف حیاط مدرسه

میرفتند ؛ فقط هرگز با آن صدای بسم و غم آلودش سکوت
آرام ما را می شکست و برای خودش می خواند :

« دم گاراژ بودم یارم سوار شد »
« دل مسافزین بر من کباب شد »
« تو که هی میزنی . . . »

شب عروسی بابام

- جونم واستون بگه ، بابام با ایندفعه دوشبه که تو زندگیش «صبح پادشاهی رو می بینه ..!» مقصودم اینه که رسماً تو حجله عروسی میره واما دفعه سومشه که زن می گیره یعنی معصومه، زن سوم بابامه !

خدا سایه اش رو از سر ما کم نکنه، خیال نمیکنم، حالا حالاها بابام خودشو از تك و تو بندازه

مثل جوونهای که تازه شاشون کف کرده و پشت لبشون دوسه تا پرشیوید جوونه زده بفکر زن گرفتن افتاده و دوباره همان بیا بروها و داریه و دنگ زدنها، که چیه فلانی

میخواه زن بگیره .. !

فرقش را یکور کرده و با اینکه مادرم سابق بر این بهش می گفت که سبیل جو گندمی بهش میاد ، از لج اون قلفتی سبیلش را رنگ و حنا بسته و نه سیاه شده و نه رنگ خودش را داره ، حالا وقتی تونور باشد ، معلوم میشه رنگ موی سر و سبیلش به بنفش و قهوه ای میزنه .؟! و آدم یاددلاکهای مازندرونی حموم میفته .. !

چه میشه کرد؛ بابام عمریه که با مادرم بگومگو دارند و مثل کارد و پنیر میمونند و من تا حالا سر در نیوردم که اونا روز اول چطوری همدیگر رو پسندیدند و تو حجله خونه رفتند ؟ يك عمره که صب تا شوم زوی هم و ایساندند . بابام عادتشه وقتی کارد باستخونش می رسه حرفهای مادرمو گوش میکنه ، ولی وارونه انجام میده و اینو رمز موفقیتش میدونه !

– حیف حیف که جشن عروسی بابام قابل آقا و خانمی مثل

شمارا نداشت و گر نه همه تون رو دعوت می کردم تا می دیدید چطور بابام خودشو هفت قلم درست کرد و با کیا بیا و چسان

فسان حسابی رفت تو حجله .. حیف! راستی که حیف.
 - بذار از اول قضا یا واستون تعریف کنم. از آن روزی
 که تق کار در اومد و تو در و همسایه‌ها چو افتاد که بابام
 خاطر خواه دختر میرزا رحیم خان امنیه شده و فرستاده
 خواستگاری .

يك روز مادرم که از حموم اومد، مزنه، اونجا چیزی
 بهش گفته بودند، که خودش رو شسته و نشسته رسووندخونه
 و منو فرستاد پی خامباجی خودش .

خامباجی مادرم وقتی ته و تو کار و در آورد و فهمید که
 دیگه کار از کار گذشته آنقدر حرص و جوش خورد که نگو،
 چنگ می اندخت تو لپاش و فحش بدید می داد و پیش مادرم
 هارت و پورت می کرد که : « بخداوندی خدا می فرستمش
 لادست همون فامیلای تاپاله بندش . یادش رفته تنبون نداشت
 پاش کنه، مردیکه حالاشلوارش دو تا شد چه غلطا میکنه..! »!
 مادرم لام تا کام نمیگفت، انگار که بهتش زده بود و
 با لب و لوجه آویزان اونو تماشامی کرد. وقتی بابام اومد و
 خبرش بردم برای خامباجی ، ناخن دو دستم را کوبیدم بهم

که خدا چون یه دعوا یه خوشگلی الانه میشه !!
 خامباجی دندون عاریه اش راست کرد. درست مثل
 شمشیرکش های میدون جنگ که وقتی می خوان راه بیفتن؛
 شال کمرشون سفت میکنند و شمشیرشون رو میزون می کنند،
 بعد به نیت دعوا دوید تو هشتی ، ولی مثل همیشه جازد و
 تا چشمش افتاد به بابام گل از گلش شکفت و باخنده گفت .
 - خاک بگورم فضل الله خان این حرفها چیه میشنوفم!؟

خجالت یکش مرد ، تو بچه ات الانه وقت زنشه .. !
 بابام بهش محل نگذاشت و اوهدطرف من ولینخندی
 زد و بی هوا قایم کوید پس کله ام وگفت :

- اینو میگی، خامباجی ؟؛ این کره خر هنوز دهنش
 بو شیر میده و شبا تودشکش، نقشه جغرافیا می کنشه . . . !؟
 با اینکه پس گردنم زق زق می کردو مثل اینکه پشه زده باشه
 جز جز می سوخت ولی دلم برای بابام غنچ می رفت .

از فامیلای حرف مفتزن لیچار باف مادرم خوشم
 نمیومد ؛ مخصوصاً از خامباجی که انگار با عزرائیل قایم
 موشک بازی می کرد. بعدش هم، خامباجی رفت، عره و عوره

فامیلش رو فرستاد. خوشم آمد بابام جلو همشون در اومد و گفت: «اگه زن گرفتن بد بود پیغمبر و اماماش چند تا چند تا زن نمی گرفتن و بعد هم برای مرد عمامه بسری که بزرگ فامیل مادرم بودا نقد حدیث و روایت گفت که همه باورشون شد اونائیکه تا حالا فقط یک زن گرفتن، حسابی سرشون کلاه رفته...!»
و بعد از تمام این بیا و بروها، پدرم افتاد دنبال عروسی و اینک که با دختره رسماً زن و شوهر بشند.

– من یه چیزی میگویم، شما یه چیزی می شنوید، نمی دونید پدرم چتو دم و دستگاہ عروسی روراس و ریس کرد، خنچه عقد، وسایل حموم رفتن و نون سنگک پای عقد و آئینه و شمعدان، نقل و نبات و شیرینی و میوه... همه و همه رو، یک تنه فراهم کرد، و اونوقت یاد حرف کارمندای تو ادارش افتادم که می گفتن «فضل الله خان آدم دقیقه‌ای».



– آقام که شما باشید. یه خورده از دختره واستون

بگم...

یکی از روزا؛ که خواهرش رفته بود امامزاده یحیی

سفره حضرت صغرا پیندازه ... بچه اش تر کمون میز نه بخودش
 ودختره هم بچه خواهرش رومی آره سر جوب کوچه ... اول اونو
 می شوره و می بره تو نومی خوابوش بعدهم میاد که کهنه بچه
 رو بشوره ..

دس بر قضا ؛ سرو کله بابام پیدا میشد و از صدای
 تق تق پوئینای پاش دختره چشمش رو بالا می کنه و تا میاد که
 خودش را جمع و جور بکنه ؛ بابام حسایی اونو دید میزنه ..
 چشم و ابروشو از چاک پیرهنش ، سینه سفید و برجسته اونو
 و چیزای دیگه ... که از ترس بابام نمی توئم بگم ...
 آخه ناسلامتی دیگه اون زن بابام شده ...

– بعد بابام یکدل نه صد دل عاشقش میشد و میره
 تو کوک اینکه بگیردش. از این و اون پرس و جو میشه و
 هندونه زیر دست و بال میرزا رحیم خان امنیه میندازه و دوسه
 روز ، بدون اینکه لب بجنبونه ، باهاش گرم میگیره و بعدهم
 خاور خانوم رو میفرسته پیش میرزا رحیم ، ، پدر دختره ...
 اونهم تا قضیرو میشنوفه ، انکار که پادشاه چین و ماچین
 اومده بخواستگاری دخترش و قند تودش آب میشه و میگه

« باعث افتخارمونه که فضل الله خان دختر مارو پسند کرده ،
 مارو چه سر بکار فضل الله خان وفامیلش ». !

اما با این وجود يك هفته بعله برون طول کشید .
 بابام چپ میرفت و راست میومد الکی ازمادریم بونه می گرفت
 و فحشش می داد .

می گفتند دختره رضایت نمیده و میگه « من سر هوو »
 نمیرم و اونم ، سر ملك خانوم آدمی که مٹ يك فرشته میمونه
 و با اون بیچه های برق بلاش .

بابام می گفت : « همه اش زیر سر این خامباجی فلان
 فلان شدس رفته پیش آسیدم حسن جن گیر و جادو جنبل کرده ؛
 سر مرده کنارخونه امون چال کرده و دواى هفت ادویه بدختره
 خورونده ». !

اما از خدا که پنهون نیس از شما چه پنهون که
 من شنیده بودم که معصومه با همسایه اشون تقی مشنگ
 راه داره و باهم جيك و پیکشون یکیه . . . و میگه میخواد
 زن اون بشه . . . و تقی مشنگ هم از مال دنیا فقط یکی دو
 دونگ صدا داره که ناچند هفته پیش آخرای شب ول میکرد

تو کوچه و از وقتی که بابام بکمیسری عارض شد بیچاره دیگه
آواز کوچه باغی هم نمی‌تونه بخورده .

- و ام‌الحکایت از روز عروسی . از کجاش بگم
چی چی رو بگم ؟ روزی که شبش عروسی بود ، بابام تاریک
روشن از خواب بلند شد . اول اوستا امان‌الله سلمانی رو که
باهم دوست جون در جونی بودند فرستاد خیابون اسمال بزاز
قالی و ظرف میوه و شیرینی کرایه کردند ... بعد سر و کله
آسید نصرالله عطار پیدا شد - انگار که عروسی پسر شه -
آستینارو زد بالا و اینطرف و آنطرف افتاد بسگدو زدن .
قالی کف حیاط پهن می‌کرد . شربت قووم می‌آورد منقل
پای سماور را مرتب می‌کرد و میوه و شیرینی روی میز می‌چید
و خیلی کارهای دیگه . راسی راسی آسید نصرالله با این به‌مشت
استخوانش عجب آدم همه‌فن حریفیه ؟ !

آفتاب‌درو تیغه حیاط بود که بابام رفت حموم و دنیا لش
هم یک مشت رفقای قد و نیم‌قدش ریسه شدند . حمومی از
بعد از ظهر حموم و قرق کرده بود و منقل و اسپند و یک سبد
میوه و تخم مرغ تو حموم برده بودند با تنگ های بزرگ
شربت .

وقتی بابام با آن کت و شلوار يك تيغ سياهش و زلف
يكور کرده و سبیل رنگ و حنا گذاشته‌اش وارد حیاط شد
همه گفتند که فضل الله خان دوباره شده يك جوون هفده -
هیجده ساله !!

مردا دور تا دور حیاط نشسته بودند و زنا تو اطاقا ،
پشت دریاها رو کنار زده بودن و تو حیاط رو تماشا می کردند
و آدما رو بهم نشون میدادن .

بابام رو مبل ولو شده بود و ساقدوشاش هم اینور و
اونورش. ارکستر تاترال خیابان سیروس آهنگ مبارکبادرو
میزد و «حسن عنتری» میخواند :

– امشب چه شبی است شب مراداست امشب .

گل دربغل بنفشه خواب است امشب

امشب آن شبی است که این شکر آب شود

گل دربغل بنفشه سیراب شود .

بابام با دو تا ساقدوش‌هاش هره و کره می کرد و در
ضمن با محمد حسنخان رئیس دائره‌شان هم متلك می پروندند
و تافرصت پیدا می کرد زیر چشمی سر میچرخوند و بفهمی

نفهمی دیدی میزد بز نائی که رو پشت بوم نشسته بودند و چشم
و ابروئی می انداخت . حسن عنتری هم ول کن آواز خوونی
نبود و همینطور میخووند :

– آفتابه دست طلا ، زنجیر نقره گردنش

مرحبا باین دو ماد با این عروس آوردنش

گل بچین ، کاسنی بچین بلکه حرارت باشه

فضل الله خان دو ماد شده بگین مبارک باشه

ای یار مبارک بادا

ایشالله مبارک بادا

پنجره رو بقبله شرشر آبش میاد

عروس ما بچه ساله ، از سرشب خوابش میاد .

این زمین و اون زمین ؛ سبزه های نازنین ، پاتو نگذار

روزمین ، پاتو بگذار رو چشم . البته نازت میکشم...

ای یار مبارک بادا ...



انگار که من توشلوغیای عروسی گم شده بودم و اونوقت

یه دفعه دلم پرکشید برای مادرم که به قهر رفته بود خونه

خامباجی مثل اینکه یه دفعه قلبم گرگ آتش گرفته باشه و جزغاله شده باشه ، حالی بهم دست داد که داشتم خفقون می‌گرفتم . رفتم تو هشتی که برم تو صندوقخونه ، اما زنا و دخترا دورم کردند . متصل از بابام حرف میزدند و چیزای ازش می‌گفتند که خیلی خوشم میومد ، نگاهشون طوری بود که انگار داغ داغ می‌چسبید بهم و رولپام و گل‌گردنم ، تاول می‌انداخت . صورتم میسوخت و عرق از هفت چاک بدنم راه افتاده بود .

وقتی که نمایش موسی در بارگاہ فرعون شروع شد . بابام اوس امان‌الله رو فرستاد دنبالم؛ مثلاً اینکه تازه بصرافت افتاده بود که یه‌الف بچه بزرگم داره که تو عروسیش ویلون شده ...

منو جلوش و ایسوند ، ساق‌بوشاش گفتند « اینکار خوبیت نداره فضل‌الله خان ، این پسر نشون میده که خیلی از سنت گذشته» بابام یه شعری خواند که اصلاً پیر نیست و تازه اگر پیر باشد ، به صد تا جوان میارزه .

بعد که دید هر چه بشیرینی مربائی گاز میزنم اصلاً

انگار نه انگار، خنده‌ای کرد و گفت :

«پسرم پیر شده و دنداناش ریخته و من تازه دارم زن

می‌گیرم».!!

اما خودمونیم بابام میوه و شیرینی عروسی رو خیلی

سمبل کرده بود .

میوه‌ها از دم آشغال بود. یه سیب گلاب رو گاز زدم و

یکدفعه یه کرم تراشیده و نخراشیده از طایفه حلقه داران مثل

فتر راست شد و یک تعظیمی هم کرد و رخصت خواست ! انقدر

دهنم خشک شده بود که با اجازه و بی‌اجازه خوردمش!!

تو این هیرو ویر نمی‌دونم چتو شد که تو بارگاه فرعون

یک رقاص چاق و چله پیداش شد که یک تور سیاه بسته بود

از شکم پیاپیش عینهو گونی زغال سرندی پائین تنه‌اش را

تکان می‌داد و هرچن عقلم قد نمی‌داد ، اما نفهمیدم که مطرب‌بای

دربار فرعون چتو دارند، رنگ شاطری میزنند. هرچه بود،

مدعوین محترم، هوش از سر و کله‌شون پریده بود و خواب از

چشای همشون رفته بود و نیگاهای اونا رو رونهای سفید و

چاقالوی رقاصه و روی شکمش که مثل یک بغل خمیر از زیر

دنده‌های سرازیر شده بود زیر نافش، پائین و بالا می‌رفت.
فراوان مکش مرگ‌ما می‌رقصید...

از قراریکه بو بردم مٹ ایند رقاصه با بابام سرو-
سری داشت، چند دفعه اومد جلوش و یه‌طوری براش قمیش
اومد که یعنی «یادا ونشبا بخیر که... بعله...»! بعدش توری سیاه
رو جلو صورتش گرفت و بموازات خط افقی توری، ابروهایش رو
لنگه بلنگه بالا و پائین می‌انداخت و لباسو طوری کج و معوج
می‌کرد که دل آدمیزادش می‌رفت. بابام رومی‌گی؟ پاک حالی
بحالی شده بود و یکدفعه فلنگش در رفت وزیر لب تودندونای
کلید شدش گفت: «جون! تو که منو کشتی لامصب، الهی پیش
مرگت بشم!» اول بخیالم بابام یه دفعه علاقه‌اش قلمبه شده و
اینارو بمن میگه یا بارفیکاش شوخی میکنه، برگشتم با تعجب
نیگاهش کردم و او یه دفعه مٹ اینکه خجالت کشیده باشه
سرشو دزدید و رو کرد بمنو گفت:

- می‌بینی پسر جون! می‌بینی چقد این خانوم هنر
داره، من عاشق هنرم توام باید بری هنر یاد بگیری تامٹ
این خانوم ازت تعریف کنم!!

به کاره پا برهنه دویدم تو حرفش و گفتم :

– باباجون نمره خط ثلث آخرم هیجده شده!

بابام یکدفعه مٹ اینکه یدقیمه خوری حاجی منیزی

و فلوس خورده باشه و یا قیافه عنق منکسره معلم خطمون

بیادش اومده باشه، پیش خودش طوری که من فهمیدم گفت

– «اوه مرده شورت رو بیرند پسر با این هنرت!»



– اما چی بگم از آخر شب ، همینکه ممد حسنخان

رئیس دایره بابام که بزرگتر اون شب بود، بابام را بامعصومه

زن بابام دست بدست داد و بابام در اطاقو بست يك فوج زن

و دختر مثل سر بازای سیلا خوری ریختند پشت در و پنجره

حجله خونه.

اولش که تو دست و بال اونا وول میخوردم، پیش خودم

خیال می کردم « ای بابا مگه میشه از لای این در و پنجره

کیپ کیپ چیزی رو دید» و دست نرگس دختر همسایه امو تو

«کشیدم که بریم بقیه نمایش موسی و فرعون را تماشا کنیم»

ولی اون که عقلش بخیلی چیزا قد می داد ، دستم رو کشید و

از لای پرو پاچه زنها و دخترا رفتیم جلوتر... .

— اوه الهی چشمت بهتر از اینا بینه . تازه فهمیدم چرا عمه ام و ملوک سادات خواهر عروس یک ساعت پیش رفتند تو حجله خونه؟ اونا ، توری پنجره و پرده رو ، به طوری کنار زده بودند که هرچی توطااق اتفاق می افتاد! پیدا بود.

معصومه زن بابام اول مٹ اینکه تو گودی خچال دولاب افتاده باشه، لرزش گرفته بودو مٹ درخت تبریزی — با آن قد دراز و لندوکش — می لرزید و دندوناش می خورد بهم، وقتی بابام دستش رو گرفت یه قدم رفت طرف تخت خواب و سرش رو انداخت پائین... .

شاید از شب عروسی چیزی سرش نمیشد ولی خوب عوضش بابام از اون گرگای بارون دیده بود و در این جور مواقع دست و پا شو گم نمی کرد ، و درازی شاه خانوم به پهنای ماه خانوم -

یه خورده دست دختره رو گرفت و مالوند ، که یکه لاله گوشای زن بابام قرمز شد لباش گل انداخت و بابام سرشو برد جلوتر وزیر لاله گوش زن بابام رو بوسید و بعد مثل اینکه

انار آب لمبورو مک بز نه. افتاد بهوار لپای دختره! یه خورده که گذشت، همون دختری که می لرزید و از خجالت دنبال گل قالی می گشت، یه طور دیگه ای شده بود و رای اولش مثل اینکه تو چشمش آتیش روشن کرده باشند، الکی می خندید و نقد به بابام اخت شده بود که یه دفعه برگشت قایم لپای، بابام رو وشگون گرفت... که یه دفعه زنائی که پشت در چشم چرونی میکردند، گفتند: وا خاک عالم!؟

اینجا بود که یاد اون حرف بابام افتادم که می گفت:

« پسر جون آدم باید تو هر کاری تجربه پیدا کنه. »

بابام اونطوری برای معصومه شیرین زبونی می کرد که غش غش خنده دختره اطاق را برداشته بود و از تعجب ابروهای پوست بادمجونیش رفته بود گل گیساش... بعد بابام بلند شد؛ کیف و لباسای عروس رو جمع و جور کرد و چیزی نگذشت که لباس عروسی وزیر پوش پاتیس لیموئی با جورا بهای امریکائی معصومه، گل چوب رختی بند بود و پستون بندش افتاده بود پائین تخت و کیف و کفش سفیدش هم تو طاقچه کنار همدیگه بق کرده و توفضای خالی اطاق خیره شده بودند و شاید از آنچه که تو

اطاق می‌گذشت حسودپشون میشد!!

با اینکه از زیر لحاف نوی، جهازی معصومه، زن بابام فقط ورجه‌و ورجه‌های قروقاطی اونابچشم می‌خورد وزمزمه‌های تندیدرم وصدای نفس‌نفس‌های معصومه بیرون می‌اومد، ولی پشت در و پنجره حجله خونه غوغائی بود که یابو تماشاکن:

اخترخانوم خواهر عروس بااینکه بیشتر زنا و دخترا رو از دور پنجره و در رونده بود اما بقدر یکدور تسبیح از فامیل و همسایه‌ها پشت در عینهو دکان نونوانائی نوبت گرفته بودند.

عشرت خانوم دختر خاله عروس، زن آسید مرتضی نوحه‌خوون، از همه بدتر فاطمه دختر آقاپیشنماز که عشرت خانم بهش میگفت: «دختر! تو هنوز دهنت بوی شیرمیده». سکینه زن اوسا حسین دلاک، زری خانم زن ممدخان سرامنیه، اعظم خانوم خواهر بابام و دخترای هاجر خانوم دلاک وچندتا زنی که خوداشونو قاطی اینا کرده بودند و متصل

ور می زدند که کله آدم باد ، یمون می گرفت.

خواهر بابام هم پیچیده بود به پرو پای نزهت خانم خیاط و اونو فحشش می داد که چرا « پیرهن عروسو تنگ دوخته که بابام ، اونقذه تو زحمت بیفته و بالاخره پشتش رو جریده و پیرهنو در بیاره! ».

سکینه دختر هاجر خانوم دلاک با دختر آقا پیش نماز سر زیر پوش زن بابام بگو مگو داشتند که اصلا توری دور اون بهش نمی خوره و یکی از اون براش کوتاه ، کوتاهه ! بالاخره انقد بابام توطاق عجله کرد که اینا ازوراجی خفه خون گرفتند و پیر زنا لبخندی بهم زدند و راهشونو کشیدند و رفتن...

— آقای من که شوما باشین یک چیزائی اونشب دیدم که تا حالا تو خواب ندیده بودم. این دختره که می گفتن دهنش بوشیر میده ، رنگش مٹ گچ دیوار سفید شده بود و پره های دماغش می لرزید و خودشو فشار می داد رو کپل ملوک خانوم و ناخون هاشو فرو می کرد تو لمبرهای اون ، اصلا مٹ اینکه باخودش نبود و انقد شورش رو در آورد که ملوک دراومد و با

دست خودشو باد زد و دست فاطمه رو کشید که: « دختر حیا کن! »

عشرت خانوم همانطور که رو پنجه پاش، مٹ غاز بلند شده بود و میخواست تو اطاق رو بیشتر تماشا کنه گفت:

— ملوک و لش کن! بذار نیگا کنه! از تو که چیزی کم نمیشه.

— واخاک عالم، آخه عسرت خانوم. این دختره.!!

اما خود ملوک خانوم هم یه طوریش میشد که چشمش نم نمی شده بود و تندتند مژه میزد مٹ اینکه پای دیک آس رشته نشسته و بادیه بادیه آس خورده و حالا پاک از نا رفته بود و بعدش هم اونجا نمودند و فرزی دوید و رفت یه گوشه ای. فاطمه اداشو در آورد و چشمکی زد و گفت:

« رفت شوهر شو پیدا کنه! » که همه ی زنا پخی زدند زیر خنده!!

عسرت خانوم زن آسید مرتضی نوحه خوون خودشو چسبونده بود به پشت زری خانوم و پائین و بالا میرفت و هن هن می زد تا چیزای بیشتری از تو اطاق ببینه و من و نرگس دختر

همسایه‌امون تو پروپا و دست و بال اونا می‌لولیدیم و چیزی
سرمون نمیشد.

یکدفعه جیغ سکینه بلند شد که :

– وا خدا مرگم بده ، فاطمه چرا پشت گردن منو
گاز می‌گیری . . ؟ فاطمه انکار که خجالت کشیده
بود ، با چادر عرق گل و گردنش رو پاک کرد و دست
دختر هاجر خانوم دلاک رو کشید و گفت دیگه بسه ، بیابریم
بخوابیم . . !؟

تک و توکی باقی مانده بودند ، اختر خانوم خواهر عروس
از اونچه که تو اطاق می‌گذشت ، لابد یاد خودش و یاد شوهر
جوون مرگش میافتاد که ناکوم و نامراد عمر شو داد بزنده‌ها
بیست و چهار ساعت نکشید که تب کرد و مرد .

وقتی چادر والش رفت عقب ، دیدم داره گریه می‌کنه
ونی‌نی‌های چشمش مثل اینکه نور افتاده باشه توش ، برق ، برق
میزنه .

از اشکای اختر خانوم منم غصه‌ام گرفت یه دغه یادم
افتاد که مادرم منزل خامباجی با دوتا فسقلی‌هاش تنهاست و

بابام تو اطاق برای جان جانش کرکری میخوونه و اونوسفت تو بغلش قایم کرده و فشارش میده ، لباسو اتقذ ماج میکنه که تاول میزنه. رفتم تو خیالاتی که سروته نداشت، بخیالم آمد که تمام اطاقها سوت و کورم عینهو یک بیابون درندشت - و من توش تنهام.

یاد روزی افتادم که تو بازار ارسی دوزا مادرم منو کم کرده بود و داشتم از غصه میمردم ...

برای اینکه یه دفعه اختر خانم اشکای منو نبینه، دویدم تو اطاق ولی خیلی دیر شده بود ، اوناهمه منو دیدند و دویدند طرفم و منو دوره کردند و مانند بچه هائی که بابا یا ننه اشون میمیره ، تک زبونی ریشخندم میکردند، اما انگار اشکای من نمومی نداشت، شرش از دو کاسه چشم میریخت رو لپام ، اختر خانوم خواهر عروس رو کرد بزنها و اشاره ای کرد و بمن گفت : « اصلا باید پیش من بخوایی تا واست قصه های خوب خوب بگم ، قصه نارنج و ترنج و دختر شاه پریون . »
بعدهش دستم رو کشید و یک ماج صدا دار از لپم برداشت

و واسم گفت :

— من مامانت میشم ، من جای آبجیتم . معصومه هم خیال نکنی زن باباته ها؟ انگار نه انگار ، دور از جون مامانت و هفت قرآن درمیون ، اونم مٹ مادرته .

زنها یکی یکی با دلسوزی رفتند بیرون و اخترخانم لحاف و دوشکو انداخت و اونوقت چراغ گردهسوز رو کشید پائین و چنگ نزد جبهه کوچکم رو تو بغلش جا بجا کرد و پاهاش رو دور تنم قلاب کرد و منو فشار داد بخودش . یه دفه مثل ایتکه مشتمالم داده باشند خستگی از تنم دررفت و گرم شد ... خوشم اومد که سرم رو تو زلفاش قایم کنم و عطر خوبی که از اونم میومد بیشتر بو بکشم ، بیشتر بهش بچسبم .

قلبم مثل کبوترای خسته ، همونطور که روپستوناش بود تاپ تاپ می زد و اونم شروع کرد قصه گفتن ، انگار که صداس از ته چاه میومد یا از ته باغ ...

— یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود . پادشاهی بود سه تا پسر خوشگل داشت . یکی شون ملک جمشید و یکی ملک ابراهیم و یکی ملک ...



— فردای اونشب همه دور سماور حلقه زده بودند .
دخترای جوون کنار گوش هم پیچ پیچ می کردند و پیرزنا باولنگاری
برای هم سر تکان می دادند.

عمه ام يك لیوان زرده تخم مرغ برای بابام درست
کرد و برایش برد تو اطاق ... چندتا از زنا ، خونهر و برای
روز پاتختی جمع و جور می کردند.

اوناکه تو اطاق بودند برام دلسوزی داشتند و اما
اختر خانوم که دیشب دلداریم داده بود می گفت:

— جمال دیگه خوب می فهمه «بچه» که نیس!

اونوقت برگشت نیشدار و گرم نیگا کرد بمن که سراپا
از خجالت گر گرفتم و بعد همونطور که نگاه کنایه دارش و رو
چشمام میخکوب کرده بود، واسه زنا گفت : اون دیگه برای
خودش «مردی» شده ! .

اطاق دور سرم چرخید؛ يك دفعه عرق لزجی رو تنم
نشست ؛ هت اینکه صورتم گرگرا تیش گرفته بود و جز جز
می سوخت.

اطاق باز نائی که دور تا دور بوراچی افتاده بودند دور سرم
 چرخیدو آروم آروم؛ خودم را جمع و جور کردم. سرم رو
 انقد پائین گرفته بودم که چشی تو چش من نیفته و اونوقت
 همونطور که نگاه معنی دار اختر خانوم دنبالم بود یواشکی
 از اطاق چکیدم تو هشتی... و فرار کردم تو کوچه

شهر یور ۱۳۳۳

روزنامه نویس واقعی!

... آقاي من كه شما باشيد تو اين همه خلایق دنیا يك
پدره بود و يك مادره و يك پسره ...

پدر و مادره ، دو تا چشم داشتند و دو تا ديگر قرض
كرده بودند و هوش و حواسشان تو كار دور و اطرافشان بود و گوش
ميخوا باندند كه مردم محله چي كار ميكنند تا آنها هم تقليد
شان را در بياورند و پايپاي هم جلو بروند...!

از خدا كه پنهان نيست از شما چه پنهان كه همينطوري
زندگيشان را راست و ريست كرده بودند و الحمد لله و خدا
را شكر ، چيزي كم و كسر نداشتند!

یکی از روزهای خدا، نشسته بودند و هی فکر کردند
و انگشت به هندوانه کله‌اشان کوبیدند و یکپلو یادشان آمد
که ای دل غافل! از همسایه‌هاشان یک چیز عقبنده.

الحمد لله بعنایت متوالیه حضرت باریتعالی، هم برق
داشتند و هم لامپ هم رادیو هم تلویزیون. خانم سائتی مانتال
و آقای جنتلمن!

ظهر حاضری و شب غذای سبک، بسیستم فرنگیها...
و بالاخره مانده بود یک چیز و آنهم این که «آق ممدعلی» پسر
ده، دوازده ساله‌اشان دفتر خاطرات بنویسد.

– بله دفتر خاطرات چرا تعجب میفرمائید؟ پدر
و مادری اصلاً غیرتشان مو بر می‌داشت اگر از این بابت
از همسایه‌شان عقب می‌ماندند و همان روز رفتند توکوک
پسره که:

– یال‌لا! شروع کن و دفتر خاطرات روزانه‌ات را بنویس!
پسره فسقلی که تازه می‌خواست برای خودش یل‌لی کند و سر
و گوشی بجنباند و بر اثر رونویس‌های متوالی درس و مشق
مدرسه، از هر چه نوشتنی تودنیا، بود، حالش بهم می‌خورد، شروع

کرد بد موید کردن و بنای ناله و زاری را گذاشت و قسم و آیه که :

– بخداوندی خدا . اصلن من یادداشت بلد نیستم !
ولی الا وبل لا ، اصلا گوش مادری و پدرو بدکار نبود . شیر دود کردند تودل پسره که :

– ای فلان فلان شده ، میخوای آبروی مارو پیش سر
و همسر پیری؟! ..

پسره که پاك جا خورده بود با خودش گفت: «نکنه باین
هوا و اسم درد سر درست کنند؟» و با التماس گفت:

– آخه من که سواد درست و حسابی ندارم و اصلا این
کار چه فایده‌ای داره؟

پدرو ریشخندش کرد.

– بین قرار نبود برای دفتر یادداشت روزانه، اینهمه
بد و بیراه بیافی اینجور دفترها ، فایده‌اش اینه که توزندگی
روزانه‌ات، آنچه می بینی و آنچه رو که می شنوفی، اشخاصی رو
که ملاقات می کنی برای خودت و بنظر خودت ، یادداشت
میکنی، من دلم میخواد تو چیز یادگیری و وقتی بزرگ شدی

به روزنومه نویس واقعی بشی، از حالا باید راه و چاه اینکارو
 بلد بشی، بلد بشی، خوب بنویسی، درست بنویسی، حقایق رو
 بنویسی ..!!

پسره که دید تو بدخنس وفتسی گیر کرده و کار پرورد
 سری را میخواستند بگذارند رو کولش، مرتب طفره میرفت
 تا بالاخره لب و لباب کلام را مادریه گفت و جان پسره را
 خلاص کرد :

— نه اصلن همیشه تو دفتر خاطرات نداشته باشی ما پیش
 همسایه‌ها مون اعظم خانم کوچیک می‌شیم، چتو دختر اون داشته
 باشه و مانداشته باشیم؟!

پسره تاز شستش خبردار شد که دردشان از کجا است.
 علی‌الخصوص که پدرش پشت بندش گفت:

— روزهای جمعه که اونجا هستیم، دخترش یادداشت
 های روزانه اش رو میخونه آدم غش و ریسه میره واسه این دختر
 با فضل و کمال ..!

مادریه گفت :

— اگه تو هم بنویسی مام میتونیم تو مهمونی‌ها از

خجالت اونا بیرون بیائیم!

پدره مثل اینکه قضیه را تمام شده تلقی کرده بود .
دست نوازشگرانه‌ای کوبید تو پشت پسره و با خنده
گفت :

– بایس از همین امروز شروع کنی تا جمعه که اونا ،
اینجا دعوت دارن ، بتوونی چندروزشو برای اونا بخوونی!
دیگر کله‌شقی فایده نداشت ، تر و چسبان برای پسره
یک کتابچه جلد آبی خریدند و یک مداد ظریف .

میخواست از همان روز شروع کند ولی پدره و مادره
صلاح و مصلحت کردند که از چندروز ، حتی از چند ماه دیرتر
شروع کند و تاریخ آزمان را بگذارد ، اینکار هیچ عیبی
نداشت باضافه اینکه آنها می‌توانستند بگویند که از قدیم
پسرشان دفتر یادداشت روزانه داشته است!

پسره کفتری شد : «آخه این کار هیچ معنی داره؟ اصلا

من نمی‌تونم بنویسم!»!

پدره چاره‌کارا کرد:

– عیبی نداره، من برات می‌نویسم تو از روش بنویس

و تاریخ عقبترو بذار...!

- پس اینکه دفتر یادداشت روزانه نمیشد. اسمش را

بذارید رو نویسی روزانه...!

پدره که کارد باستخوانش رسیده بود از مٹ مٹ کردن

پسره بکھو منفجر شد.

- چه غلطا، مارو بگو که میخوایم این پسره رو

چیز فهمش کنیم، داریم کمالات یادش میدیم و می خوایم ازش

یک نویسنده، یک روزنومه نویس واقعی بسازیم، میخوایم یاد

بگیره در آینده از راه قلمش نون بخوره...! از این پس هم

باید هرچه می نویسی با نظارت من باشه...!

پسره را غم برداشته بود، کسل و دماغ شده بود و حسابی

تولب رفته بود.

مادر اشاره کرد به پدره که خیلی تند رفتی و پدره ازش

دلجوئی کرد:

- اینارو که میگم واسه سعادت خودته. و گرنه تو

آزادی هرچه دلت میخواد بنویسی... ولی احیاناً ممکنه

این یادداشتهای روزانه رو کسی بخوونه و برامون دس بگیره،

لازمه که خیلی چیزها که صلاح و مصلحت منزل نیست توش نباشه و لازم هم نیست هرچه را که می بینی و یا می شنوفی بنویسی...!

چه دردسرتان بدهم که پسر شروع کرد بنوشتن. دفتر را گذاشت جلوش و پدر هم بالای سرش مثل علم یزید ایستاد و گفت بنویس:

— یکشنبه ۱۰ اردیبهشت.

پسر گفت: بابا چند وقتیه که از این ماه گذشته؟!..

پدره بابی حوصلگی سرتکان داد:

— بایس یادداشهای تو یکماه جلوتر از مال دختر اعظم خانوم باشه... بنویس...!

پسر شروع کرد:

— یکشنبه ۱۷ فروردین. نقطه، سر سطر.

«به به چه روز خوشی بود؛ صبح مامان بزور نان و کره

و مر با بمن داد.»

– بابا صبح‌ها مافقط نون و پنیر میخوریم؟

– بهت میگویم بنویس. نان و کره و مریبا...

«بعدش يك لیوان بزرگ شیر. خوردم (ندانه بنویس

نوشیدم) ... اما مامان و بابا صبح‌ها عادت دارند يك تکه

گوشت سرخ کرده یا نیمرو بخورند، ... به‌به چه زندگی

راحتی...!»

پسره پخی زد زیر خنده ..

– چیه والد الزنای مارمولک ، کجاش خنده

داره؟

– آخه بابا اینا، همه دروغه!

پدره نرم شد و گفت: «مانعی نداره، اینا مربوط

بگذشته‌س. واسه اون موقع‌ها میتونیم هر چه دلمون

میخواد، دروغ بیافیم و بهش افتخار بکنیم بعله بنویس

بنویس... بعدش میوه مفصلی خوردیم. گلایی و زردآلو و

پرتقال.»

پسره که طاقش طاق شده بود بالکل اختیار از دستش

در رفت.

— بابا زرد آلو و گلابی. مال تابستونه چیکار داره باول

اردیبهشت ..؟

پدره خودش را از تکوتا نیانداخت:

— هیچ مانعی نداره، بنویس این میوههارو مخصوص

ما از هلند آورده بودند. هلند یا بیروت و لبنان..!!



آقای من که شما باشید. آنروز پدره نصف کتابچه را

پر کرد، آنهم بادر و غپائی که توجیب کتوشلو وار هیچ دروغگوئی

پیدا نمیشد و بالاخره روز جمعه فرارسید و اعظم خانم و شوهر

پر قمیز و چا خانس آمدند و چای و شربتیی خوردند و چندتا گز

گذاشتند دهانشان و سپس پدره رفت بالای سنبر و اول شرح

کشافی از نوق وافر و استعداد ذاتی پسره در نویسندگی بیان

داشت و سپس بحث مطولی را در اینکه نوق و استعداد و

ارثی است و نقش «توارث در نبوغ» آغاز کرد و سابقه ادب

پروری خانواده خود را از هفت پشت با نظرف شرح داد و

بالاخره جد خودش را رساند، بد «اثیرالدین اخسیکتی» و

شاعر دوره اول شعر فارسی، میرزا رضا کاتب، منشی امیر

تیمورگورکانی و بعد پسره گفت که چند نمونه از یادداشتهای روزانه خودش را بخواند .

پسره که انگار يك كاسه سولفات دوسود را باید بالا بیندازد . طوری ماتم گرفته بود که انگار هم الان عفش میگیرد.

– پسر جان از اولین روز شروع کن ! همان ده اردیبهشت...!

پسره میخواند و پدره تیکه تیکه باهش هم زبانی میکرد و بلند بلند تکرار می نمود. تا رسید با آنجا که: «وزیر اوقاف مهمون پدرمون بود... بابام يك چك چند هزار تومانی برای بنگاه خیریه فرستاد» که دیگر چشم اعظم خانم و شوهرش چهارتا شده بود و داشت از کله اشان اسفناج سبز میشد و احساس حقارت می کردند و مرتب عرق میریختند و فی الفور وقتی ناهار را خوردند ، دوپا داشتند و دوپا قرض کردند و رفتند منزلشان و پدره و مادیره با دمشان گردو می شکستند.

آنروز بخیر و خوشی گذشت ولی تازه اول گرفتاری پسره بود، از همان فردا ، دخالتهای بجا و نابجا شروع شد .

پسره چپ میآمد و راست میرفت ، تقاضا ، دستور
و بخشنامه پشت بخشنامه بود که شفاهی و کتبی برایش می -
نوشتند .

فی المثل مادره درگوشش می گفت :

- آهای یادت باشه از دعوای من وهمسایه چیزی تو
دفترت نباشه که پدرت سردر بیاره ...!

پدره هم يك دفعه که خانه خلوت بود بهش جالی کرد:
- او هو، تخم جن! از رقیه کلفتمون بدو پیراه ننویسی و
یکدفعه از دستت در نره که تو دفتر بنویسی که امروز اومد منو
مشتمال دادها.؟!!

قضا یا فقط به پدر و مادره راست و درست نمی شد. آنقدر این
دوتا توقامیل چوانداخته بودند که «پسرشان (دفتر خاطرات)
داره و چیز نویس شده» که فامیل بیخودی از پسره می ترسیدند
و برایش حساب باز کرده بودند و از شما چه پنهان که پدره و
مادره هم با چند نفر از اهل فامیل از این طریق تسویه حساب کرده
بودند و آنها چشم نداشتند پسره را ببینند.

با این حال سفارش پشت سفارش بود که به پسره می شد:

اگر منزل خاله دعوت داشتند ؛ خاله آخر سر یواشکی
میآمد و بغل گوش پسره توصیه میکرد:

– راجع به پلوی شل امروز چیزی تو دفترت

نویسی ها...؟

یا پسر خاله میآمد و دستی می کشید بسر پسره :

– جوئی راجع باونکه دم در دیدی... من و دختر

همسایه .. یادت نره شتر دیدی، ندیدی...؟

همه این ها يك طرف ماشاالله هزار ماشاالله خاصه

خرجی پدرو هم تمامی نداشت .

پدرو هر شب با دقت دفتر را زیرو رو میکرد و برای

فردا دستورات تازه ای صادر میکرد.

تا اینکه دست بر قضا، یکروز پسره از دستش در رفت

و تو خاطرات روزانه اش نوشت « امروز که باران آمد طاق

ما ریزش کرد و تمام گلیم اطاق کثیف شد »

خداهیچ تنابنده ای را اسیر خشم و غضب بزرگترها نکند

و تا چشم پدرافتاد باین یادداشتها ، یکهو از کوره در رفت و

قشقرقی کرد که بیا و تماشاکن وهوار میزد:

– «نه... نه اصلاً خوبیت نداره. راجع باطاق خواب تو خونه چیزی بنویسی، طاق چکمه کرد؟ این چه ربطی به دفتر خاطرات توداره؟ آدم هرچه تو خونه اش میگذره کد نبایس بنویسد نه، نه، ابداء، ابداء.»

پسره که مستأصل شده بود پرسید:

– پس چی بنویسم، خودتون گفتید، هرچه می شنویم هرچه می بینم، میتوونم بنویسم؟

پدر بالحن مصلحت اندیشی ریشخندش کرد.

– البته جانم، البته عمرم، ولی تمام حقیقت لازم نیست؛ برای پر کردن «دفتر یادداشت روزانه» يك مقدار از حقیقت کافیه. یا اصلاً حقیقت هم نباشد، ایراد ندارد. حقیقت را ما خودمان می سازیم، وقتی فکر کردی و چیزی را خودت در مغزت ساختی و یادداشت کردی همان حقیقت است و انکار که اتفاق افتاده، حالا چه این گوشه خانه من و چه در خانه دیگری... پس چه بهتر پسرجان چیزهای خوب فکر کنی، نه خودت رو بطاق اطاق و گلیم مشغول بکنی...!

– مثلاً چه جورى با باجان؟

پدره که مزاجش برای نطق و خطابه روان بود، دنبال سخنان خود را گرفت:

– «مثلاً بنویس دیشب که بارون اومد، ما رادیوگرام را روشن کردیم. و پدرم چند نوار – یا صفحه فرقی نمیکنه – از «کنسرتوی بارون» اثر «باخ»، «بتهوون»، یا «پرویز یا حقی» را گذاشت.. چی می زد؟ چه کیفی کردیم..!»

خیال می کنید قضیه بهمین جا ختم شد؟ یک هفته بعد پسره داشت دنبال دفترچه خاطرات روزانه می گشت که مادریه مثل اجل معلق رسید بالای سرش و جفت گوشهای پسره را تو مشتش گرفت و پیچاند:

– پسره، جعلق، انتر کیب، حالا دیگه کارت بجائی رسیده که از کارمن ایراد می گیری، موی سرمن کجاش وزوزیده، کجای ماتیک لبم زیادیه...؟

... یا کجا من بی خودی با کلفت خونه یکی بدو میکنم...؟

بعد گوشهای او را ول کرد و شتلق زد تو گوش پسره که برق از ته چشمش رفت تو کنتور منزل!

تازه دلش خنک نشد و دست برد و آن قسمت از یاد داشت روزانه را از دفترچه کند و ریز ریز کرد و پاشید تو صورت پسره.

پسره حالا گریه نکن کی گریه کن ، ظهر که پدرو آمد ، رفت پیش اوشکایت ، پدرو براق شد:

«چه غلطا، چه حقی داره تو کار تو دخالت بکنه ، تو باید آزاد باشی هرچه را که می بینی ، بنویسی ، زور که نیست من میخوام بچه ام نویسنده بار بیاد . تا پس فردا بتونه دو کلمه از حق ما دفاع بکنه . یه روزنامه نویسی واقعی.»

حیف مادرو منزل نبود که ببیند پدرو چطور از حق و حقوق پسره حمایت میکند ...

ولی نشان به آن نشانی که پس فردای آنروز ، پسره سینه کش آفتاب لمیده بود - که یکهو پدرو کمر بند بدست ، رسید بالای سرش و هوار کشید:

« پسره تخم نابسم الله ، میگن مرده رو که روش بدی ، زه میزنه تو کفنش و کثافت میزنه بقبر باباش! کی بتو گفته که من از مامانت میترسم که اینجا نوشتی؟! تو با کدوم

چشمیت دیدی که من کلفت خونه رو وشگون گرفتم...!؟»
 پشت بندش ته ترقی، کمر بندش را قایم کوبید رو کپل
 پسره... یکی، دو تاسه تا و بالا خردائی پسره سر رسید وریش
 گرو گذاشت و از گناهِش گذشتند ولی با این حال پدیره بیگدار به
 آب نمیزد، آخر شب ازش دلجوئی کرد. چون فردا مهمان
 داشتند و آنروز وقتی گوش تا گوش مهمان هانشستند، پسره را صدا
 کرد و نطق همیشگی خود را در مورد «سابقه ادب پروری»
 خانواده بیان کرد و دفترچه را باز کرد و چند صفحه ای که
 در دفتر «خاطرات روزانه» در تعریف و تمجید خودش بود
 پیدا کرد و داد بدست پسره که بخواند «به به چقدر بابا
 ولخرج است، امروز پنج تومان بیک گدا اعانه داد...»
 ... امروز بابا و مامان، می خواهند یک قفسه کتاب،
 بخرند...»

وقتی پسره این چیزها را میخواند، پدیره از خنده
 روده بر میشد و بعد بالحن بی اعتنائی میگفت:
 — من پسر مو آزاد گذاشتم، تا هر چه می بینه، بنویسه.
 و همه اش در تعریف ما نباشه، من میخوام پسرم یک روز نومه نویس

واقعی بشه تا بتونه از حق خودش و مردم دفاع بکنه مثلاً اینجا نوشته که «بابا اگر کراوات سولکا بزنه بیشتر بهش میآد تا این کراوات‌های ۷۰ ، ۸۰ تومانی ، آلمانی...»!

پدره باز هم دفترچه را ورق میزد.

— ملاحظه فرمائید آقایون ، در اینجا در نهایت شجاعت و دلیری اعتراف کرده که «من دیگر از خوراک مرغ بدم میآد . آخه چرا باید هر روز و هر شب بابا دستور مرغ بدهد، این چه وضع خانه‌داری است ؟».



... با تمام این تفصیل وقتی که فردا پسره گوشه «دفترچه یادداشت روزانه» نوشت: «امروز دو روزه که کفش من پاره شده، سرزانی شلوارم کاسه انداخته و نخ نماشده...» از بسکه نان و پنیر خوردیم، موش از فلانجا یمان بلغور میکشد» می‌ترسید که پدره قشقرقی بپا کند و آنرا هفت سوراخ قایم کرد ولی باز پس فرداش باباهد مثل برق بلا ، افتاد بجانش :

— نفهمیدم ، نفهمیدم ، باریک‌الله ، خوشم باشه ، حالا

دیگه تو این ورق پاره‌های کثیف هر غلطی که می‌خواهی مینویسی؟
 نمیگی اگه فردا این چیزادس مش اسدالله بیافتد با اون کینه
 و دشمنی که با ما تو محل دایره چه بروزگار مامیاره؟ نمیگی
 اگه روح‌الله خان امنیه و زرش ، ایتارو بینند چه دستک و
 دمبکی برای ما راه میندازند؟

پسره که دیگه کارد باستخوانش رسیده بود ، زد بسیم
 آخر :

– بابا مگه خودشون چشم ندارند ، صب تا شوم منو
 تموشا بکنن؟! این کفش و این لباس و این ریخت منه دیگه.
 پوشوندنی که نیس.. از اون گذشته، خودشونم که همچون سرو
 وضعی ندارن !

پدره را اگر کارد میزدی خوش بالانمی آمد و مرتب
 دندان قر و چه می رفت و سیلش را می جوئید، اما ایندفعه کتکش
 نزد، عوضش دو روز پول توجیبی و آتو آشغالی که مادره میداد
 به پسره قطع کردند ، بعدهم گفتند « اصلا خرما از کرگی دم
 نداشت و نمی‌خوایم تو آدم بشی و دفتر خاطرات بنویسی و
 نویسنده بشی و اوراق مضره دست این و اون بدی و دفتر

ضاله از خودت باقی بذاری تو رو چه باین غلطا...؟!
 ولی مگر طاقت آوردند؟ چند روز دیگر که دعوت
 داشتند منزل اعظم خانم و دخترش دفترچه خودش را خواند،
 آنها داغشان تازه شد و دوباره بفکر «دفتر یادداشت روزانه»
 پسرشان افتادند و بمحض اینکه بمنزلهشان رسیدند دست بکار
 شدند و تر و چسبان پسر را نشانند سر دفترچه، منتهی
 ایندفعه محکم کاری کردند و قرار شد که پسر دفتر خاطرات
 خودش را زیر نظر دایی و پسرعموی باسوادش بنویسد و آنها
 او را راهنمایی کنند.

پسر خوشحال شد. هر چند دایی يك مهدي حمال
 حسابی بود ولی بهتر از پدره حرف حساب سرش میشد
 ولی پسرعمو خط و ربطی داشت و صاحب دفتر و دستک بود
 و چیزی بارش بود.

دایی چند دفعه بهش اخطار کرد که بر خلاف میل
 پدره و مادری چیزی تو دفترش ننویسد و بعد انگار نه انگار که
 زیاد پاپی کار او نمیشد.

اما پسر عمو برای اینکه خواهر او را قرض بزند،

سفت و سخت دنبال کار او بود و حسابی دفتر را کنترل میکرد .
 اول روی کاغذ جدا می نوشت و بعد میگذاشت جلوی پسر که
 از روی آن نوشته دفترش را پر کند و مادری و پدری خیالشان
 جمع بود که دیگر از دفتر یادداشت روزانه، منزل اعظم خانم
 و سایر مردم عقب نیستند.

چندی که بدین منوال گذشت پدری و مادری پاك ملنگ
 شده بودند. مخصوصاً پدری که خیلی راضی بود و ابراز علاقه می کرد
 که پسر علاوه بر این یادداشتها، داستان، قطعه های ادبی و مطالب
 اجتماعی - بهداشتی، هنری هم بطور جداگانه بنویسد و بنظر او
 برساند، اینجور مواقع می خندید و می گفت «دلیم میخواد تو آدم
 بشی، آزاد باریائی و آزاد زندگی کنی و يك روز نامد نویس
 واقعی بشی ...!»

از جمله پدری پاك سوژه هم داده بود به پسر که يك
 داستان از زندگی پدر بزرگش بنویسد !!

پدر بزرگ پسر اینطوری که پدری حکایت میکرد .
 مدتی در رکاب (محمد علی میرزا مخلوع) به سوادکوه فرار
 کرده بود و بعد جزء قشون مشروطه خواهان آمده بود
 تهران ۱۹۰۰!

پدره هر وقت فرصتی پیدا میکرد آنچنان از شجاعت و شهامت باباش حرف میزد که انگار پدر بزرگش خدا نکرده خود (پیرم خان) بوده است.

پسرعمو هم که چشمش بدنبال خواهره بود از رنگین و سنگین کردن «دفترچه یادداشت روزانه» فروگذار نمیکرد. پسره آنقدر رو نویسی کرده بود که کم کم خط خوشی پیدا کرده بود و میترسید برخلاف آنچه باباش آرزو میکرد خطاط خوبی از آب دربیاید تا يك «نویسنده واقعی» !!..



پسره حالا دیگر يك سره خودش را از دفترچه نویسی خلاص کرده بود، ودقت میکرد تا حافظه اش قوی باشد که آنچه می بیند تو کله اش نگهدارد. تو محتویات آنجا دیگر کسی نمی توانست نظارت داشته باشد.

حتی دست دائی و پسرعمو هم بدانجا نمیرسید تا توسط طور آن دست بیرند و بالا پائینش کنند.

هرچی دلش میخواست، (بدون ترس از پدره و مادیره) آنجا مینوشت، «اینکه يك آدم دیلاق از آن طرف شهر آمد خواهرش را

قرزده و با اتومبیل برده بود...!»

«این که مادره النگو و سینه ریزش را گرو گذاشته و..

«اینکه کلفته تمام چیزهای منزل را میدزده.

«این که آخر شب باباهه تو رختخواب کلفته

میخوابه...»

عوض این جور چیزها، پسر عمو دفتر اصلی را گروگر پر

میکرد و در جلسات هفتگی و ماهانه میداد دستش تا چیزهای

خوب را بخواند:

«بابا خیال داره يك خانده بیلاقی بخره... همامان

تصمیم داره برای تفریح باروپا بره. خواهره شاگرد اول شده.

کلفته میخواد بره زیارت مشهد. ما امروز سه تا بوقلمون

خوردیم...»

...مازندگی را حتی داریم. پدری دلسوز و مادری مهربان،!»

پسر عمو خیال میکرد با نوشتن این تملقها این دروغهای

گنده گنده پندره مثل موم تو دستش افتاده و بهمین زودیها

خواهره را میندازد تو بغل او.

پسره بزودی مطالب دیگری را که پدر توصیه کرده

بود حاضر کرد و علاوه بر «یادداشت روزانه» دو سه تا دفتر

جداگانه دیگر هم داشت برای «مطالب متفرقه، یادداشتهای
 هفتگی، دفترچه مطالب بهداشتی و ادبی و هنری... فرهنگی»
 و حسابی راه و چاه را بلد شده بود. منتهی بجای اینکه
 نویسنده خوبی از آب در بیاید، خطش روان شده بود، و یک خوش
 خط حسابی !! ، اما با این وجود هر وقت پسر دوزانو
 میزد و چیزهایی که پسر عمو و دانی نوشته بودند، رونویسی
 می کرد، پدرمانگار که قند آب تو دلش میکنند، میزد رو پشت
 پسر و می خندید :

– پسرمان آینده درخشانی داره ، یک نویسنده میشه ،

یک روزنومه نویس واقعی !!

مهر ۱۳۴۲

زخم زبون !

– «آره آق مرتضی جون دیگه ذله شدم از دست این
یه تیکه زبون، مگه آدم چقد میتونه ازش دردسر بکشد ؟
هرچه کشیدم بسمه بسمه ...»

... انقد از زخم زبون ضرر خوردم که بالاخره افتادم
بپوارش و زخمیش کردم.

– حیف، حیف آق مرتضی جون، نداشتند تا از بیخ
بیرمش و گرنه حالا دیگه از دستش خلاص بودم و
حالا برای تو بلبل زبونی نمیکردم و سر تو درد نمی‌آورد ،
تخصیر خودم شد که وقتی تیغ رو کشیدم روز بونم، یه دفعه جیغ

کشیدم و یکهو دستپاچه شدم و برو بچه‌ها خبردار شدند و آگه
 به‌خورده تحمل می‌کردم و دندان روی جگر می‌گذاشتم، تموم
 بود و شتر می‌مرد و حاجی خلاص و من می‌شدم يك «لال»
 حسابی و دیگه چند هفته آزگار گوشه این مریضخونه،
 دولتی چی - بگم طویله - نمی‌افتادم و تو این کثافت لول
 نمی‌زدم.

- آره آق مرتضی جون خودم دیگه زله شده بودم،
 میخواستم زبونم را بیرم و راحت بشم!
 اینوزنم یادم داد، وقتی برای چندمین بار از کار
 بیرونم کردند و با گردن کج و مفلوک اومدم خونه، زنیکه
 از قیافه‌ام فهمید که بازم زبونم کار خودشو کرده و اونوقت
 پاشنه دهنش رو کشید و حالا فحش فند، کی بده و میگفت:
 - «مرد تویاقت نداری و تموم هنرت رو گذاشتی رو اون زبون
 صاب‌مردت، اقلا بیر، راحتش کن»!

راستش اینکده تا حالا باین فکر نیفتاده بودم که از
 زبونم این طوری راحت بشم و بیخودی با تیغه تیزش بنده‌های
 خدا رو زخم زبونم و در نتیجه خودم و یلون و سیلون
 بمونم!

— آره آق مرتضی جون اگه همون دفعه اول به نفر
درست و حسایی زده بود تونوقم دیگه اینطور چندین سال
آزگار خودمو بدبخت نمیکردم. همون دفعه اول که از دست
رئیس دایره امون شکایت کردیم بمدیر کل و باکارمندها قرار
گذشتیم اگه کشتیارمون هم شدند لام تا کام لب وانکنیم و
نکیم کاغذروچه کسی نوشته، اگه من جلوی زبونم رو گرفته بودم
و وقتی همه را میخواستند دروغکی اخراج کنند یک کاره
نمی‌دویدم جلو و بگم « بعله، نامه بخط منه ما حقایق رو
نوشتیم .. »

... حالا برای خودم تو وزارتخونه کوفت زهر مار، مدیر کل
بودم با کلی حقوق و او نا به عنوان «مصلح اداری» بیرونم نمیکردند
که از شرم خلاص بشند!

— بله آق مرتضی جون، این زبون، این زبون لعنتی
به دفعه دیگم کار گذشت رودستم .. « رفتم فلان بانک،
کارمند متخصص میخواستند یک ریسه آدم ریخته بودند
اونجا ... »

«همه جور آدمی توی اون جماعت، میشناختم هف هاش

نفر دزد و پندرسوخته، و زندون کشیده و سابقه دار و کلاهبردار،
 اختلاس چی، سارق مسلح، هر کسی میرفت ازش میپرسیدن
 سابقه داری؟ زندان، تبعید، عضو فلان و بهمان؟،،، استعفا داده
 یا نداده؟....

همه میگفتن اختیار دارین آقا ما کجا و این حرفا؟!
 سابقه ای چی، کشک چی... ۱۴

همونکه جلوتر من بود میشناختمش کلی سرش بو
 قرمه سبزی میداد و چندسال آب خنک نوش جون کرده بود
 ... ولی اونجا نگار نه نگار، اصلا منکر همه چی شده بود و
 بعدش که نوبت من رسید و یارو مأموره چشم انداخت تو چشم
 من و پرسید: «سابقه که نداری، زندانی، تبعیدی؟»

تزدیک بود کله ام را بندازم بالا که «نه» یکدفعه دیدم
 ای دل غافل این زبون لامصب جلوتر از کله ام دست بکار شد
 و گفتم: «چرا یک هفته زندان بودم، یعنی میدونید سوء تفاهم
 شده بود، یکعده را که داد میکشیدند و بخيالشون ...»
 مأموره نگذشت حرفم تموم بشه، سرش را تکان داد که: «خوب
 بس، بسه دیگه فهمیدم»، و ادامه داد «پس اون فردا بیاین
 نتیجه رو بگیرین!»

پس اون فردا هم از صد نفر نود و هشت نفر قبول شده بودند، الامن بیچاره و يك دست آدم و پاچلفتی دیگر که موقع نوشتن اسم و آدرس خودش (حسن) را با (ص) نوشته بود و نام فامیلش را بجای (التفاتی) (علطفاتی) مرقوم فرموده بود ..!

- چی بگم، چی بگم واست آق مرتضی جون! که از دست این زبون چی کشیدم اینا سر شو بخوره زندگی پاک لنگ این زبون صاب مرده شده بود .. رفقا میگفتن : « فالانی ! (یعنی خبری من) گوشت تلخه بد عنقه ، همه اش آه و ناله میکنه ، پیف پیف می کنه و ایراد می گیره ، مرتب واسه آدم صفحه میداره !»

بخدا و ندی خدا آقا مرتضی جون! اگه من تو عمرم با کسی تلخی کرده باشم و یا برای کسی صفحه گذاشته باشم ، همینجوری ازم میپرسیدن مثلا: « حالت خوبه ، سردماغی ، کیفوری؟ »

چی بگم اون روز از کار بیرونم کرده بودند . تو انوبوس يك جیب بر فزرتی ۲۰ تومن تموم ته جیبم روزده بود، از همه بدتر سرماچاشده بودم. خوب میخواستی چی بگم؟

بهشون بگم «حالم خیلی خوبه، الحمدلله»! آره اینو بگم؟
 - اونوقت زبون بگردش میومد و میگفتم: «ای برادر
 چه حالی چه حالی؟ حال سگ بهتر از حال منه!» اونوقت توقع
 داری مردم ظاهر ساز این دوره و نمونه از اینجور احوالپرسی
 خوششون بیاد؟

باز میپرسیدن: کاروبارت خوبه!.

تورو به خدا یعنی با اون بز بیاری باید می گفتم:
 کارم خوبه؟

ناچار میگفتم: ندابا باینکارم کردن، پول و مولی تو بساط
 نیس و از اینجور چیزا!

خوب مردمی که صب تا شوم عادت باینجور تعارف
 دارن، از آدم دلخور میشن دیگه!؟

مثلن میگن «فلانی (یعنی خبری من) پیف پیفی و بد عنقه»
 آخه آق مرتضی جون! آدم به چیزهائی میبینه که نمی تونه نگه،
 به مورد دیگه داشت بگم من وزنم رفته بودیم، مهمونی خونه خان-
 عموش، تو خورشت نمیدونم چه زهر ماری بود که انگار زهر هلاهل
 تو حلق آدم میکردن، مهمونا همه باناراحتی اونو میخوردند و

نمیدونی چه به به و چه چه‌ای راه انداخته بودن...
 اونوقت من که دیگه داشت عقم مینشست گفتم:
 - خانم این خورشت شما مثل اینکه چیزی اشتباهاً
 توش افتاده!

اونوقت صاب خونه جواب داد «این چه حرفیه؟»
 مهمونا گفتن: «راست میگه فلانی... خورشت از
 خوشمزگی لنگه نداره...!»

ولی مگه من تو نستم ساکت باشم؟! میدونستم همه‌اشون
 حالشون داره بهم میخوره. اونوقت تازه بعد از اونا، زخم اوفتاد
 بچونم که «مگه چتو میشد اگداون موش رو که از تو خورشت
 بیرون آورده بودی، یواشکی قایمش میکردی و نمی‌خندیدی
 و با طعنه بخانم صاب خوند بگی: خانم از کی تا حالا گوسفند
 واسه مهمونا تون میکشید؟ بگو چتو میشد اگه جلو زبونت رو
 میکردی...؟»

- آره آق مرتضی جون! واسه همین حرفاس که دیگه نه منو
 و نه زخم، تو فامیلشون دعوت نمیکنن رفقا هم دیگه معلم
 نمیدارن. ولی با این وجود تخصییر منه، من بایس به خورده

جلوی این زیونمو نیگر میداشتم خوب بالاخره نبایس زیاد
 تو ذوق مردم زد .. مردم اینطوری عادت کردن . بایس از
 «ذوق و سلیقه» مسخره اشون در انتخاب يك لباس و اثاثیه خونه
 تعریف کرد، بایس به «ریخت و لباسشون» - حتی اگه حال
 آدم رو هم بهم میزنه - به به گفت

بایس اگه تو ید محفلی ، يك نفر یه شعر مهمل
 میخونه ، اونو تا پای سعدی بالا ببری اگه دو سه کلوم
 خوشمزگی میکنه، با دوسه تا جمله تعریف دست اول، پیزی
 لا پالونش بذاره.

- ولی آق مرتضی جون! خدا بسرشاهده که من خیلی
 دلم میخواس که اینکارو بکنم ولی زیونم نمی گشت زیونم
 دنبال فکرم نمیومد، یه دفعه دیدی گفتم اونچی که نبایس
 بگم .

آخه جماعت از حرف رك خوششون نمیاد همه اش باید
 لا پوشونی کرد، مجیز اینو و اونو گفت، سیاه رو سفید تعریف
 کرد. از اقدامات مشعشعانه بزرگترها تعریف کرد و جلوی
 زیون رو گرفت و وقتی میگن: «همتون الحمدلله خوب میخورید

و میخوابید و حسابی نفس میکشید» با دیگران دسته جمعی
 بگیم «بعده!» و یکدفعه سوار خر انگوری نشی و زبونت تیق
 بزنه که ای بابا، چقدر ندگی، خوبی... اینجا اینطوره و اونجا
 اونطوره باین دلیل و اون دلیل، ما وضعمون اینطوره!»!

این کارو، زبون رودست آدم میداره که یکهو زبون -

درازی بکنی و زخم زبون به این و اون بزنی!

- آق مرتضی جون! من دیگه از زخم خجالت می کشم

همین چندروز پیشترها پدرش واسم کار پیدا کرد، رفتم پیش
 رئیس اداره مرد. خوبی بود. اتفاقاً اسمش هم آشنا بود.

گل گفتیم و گل شنیدیم... ازم خیلی تعریف

کرد چون اسمش و قیافه اش آشنا بود، باز نتونستم، زبون
 خودمو نیگرددارم و دل دل کردم و بالاخره گفتم:

- شما رئیس سابق اون اداره نیستید که چند ملیون

میگفتن دزدی و اختلاس، و بعد عکستون تو روزنامه

بود...!»

رنگش شد عینهو تر بچه نقلی و مٹ مٹ کرد و بعد

گفت:

- ای... خوب، ولی اختلاس نبود..

باز این زبون بد مصب فلنگش در رفت و گفتم: «ولی دزدی ثابت شد، میگفتن شما پارتی دارید، ولی خوبه آدم، تو زنگی یکی پشتش باشد خیلی خوبه».

رییس پاك دماغ شد ولی این زبون مگه وایساد؟ بازم گفتم: «میگفتن دیگه کار بشما نمیدن مبارزه با فساد و این حرفا مته اینکه این حرفا دروغه»؟

چی بگم آقا مرتضی جون! یارو پاك کلافه شد و بعد زنگ زد - با خودم گفتم «حالا دستور يك نوشیدنی میده که دیگه از این مقوله حرفی نزنیم» که یکهو دروا شد و يك پیشخدمت لندهور اومد تو اطاق، رئیس کل، اشاره کرد بمن و گفت «آقارا بنداز بیرون» بی معرفت یاروهم، آنچنان یقه منو گرفت که انگار دزد گرفته و با يك تپا منو انداخت بیرون. داد و بیداد کردم و هرچی جیغ زدم که «چرا می زنید، مگه چیکار کردم، خوب دزد، دزده دیگه» هیچکس به گوشش نرفت و بعدش يك سرکاری پیدا شد، بیخودی بهش گزارش دادند و...

— آقا مرتضی چون! تازه دو روز بود که تو زندون خوابیده بودم — میگفتن بمأمور شریف دولت توهین کردی ، شعار دادی — پدر زن بیچاره که تا اون موقع دنبال کارم بود تاجائی دست منو بندکنه، حالا ایندر و اوندر میزد تا منو از زندون بیرون بیاره .

ولی با اینکه (مقامات بالا) آزادی منو صادر کرده بودن (مقامات زندون) هی این دست و اون دست می کردن بعد هم که پدر زنم پرس و جوشده بود، بهش گفته بودن «ازما گذشته ولی جلوی مردیکهرو بگیرید آخر بلائی سرخودش میاره، کنترل زبوتشرو نداره ، دیروز بازرس اومده بود و یك کاره میون اینهمه زندونی، آقا بلند شده و گزارش داد که «جیره زندونی هارو می خورن، چائی ما مزه آب چلو میده، تو آش ما خورده هیزمه!»

بازرس هم وهمهرا شنید و بما چشم غره رفت و اونجا جلوی زندونیا بادی به غبغب گرفت و گفت «رسیدگی می کنم» و بعد به رؤسای زندون سفارش کرده بود که «این پسر رو بیرید تو زندون مجرد تا اخلاق دیگرورون رو فاسد نکنه!»

آره یکماه تو زندون موندنی شدم و بعد که آزادم کردند
 اومدم خونه ، زنم یکپارچه آتش بود و پرید ب سرم که :
 « مردیکه الدنگ قباحت داره » و هزار بد و بیراه دیگه..
 به خورده که تو خونه موندم پیش یه خانمی که دوستش
 بود و تازه از لندن اومده بود، منو بعنوان متخصص زیبایی
 معرفی کرد تا تو «سالن زیبایی» کار بکنم.

رفتم پیش دوستش ، و آقا مرتضی جون چه دردسرت
 بدم که باز دسته گل آب دادم و وقتی با گردن کج و مفلوک اومدم
 خونه... زنیکه از قیافه من فهمید که ایندفعه هم زبون من کار
 خودشو کرده و اونوقت پاشنه دهنش رو کشید و حالا فحش نده
 کی بله..

راست می گفت ، این دفعه دیگه من تخصیص داشتم
 از صبح تا ظهر کارمو کرده بودم، خدا، خدام بود که مبادا چیزی
 برخلاف بگم، همه اش ملاحظه زنمو می کردم . نزدیک ظهر
 مدیر مؤسسه یه خانم پیر و رچلوزیده رو آورد پیش من و
 خیلی هم بهش احترام می گذاشت و مرا بعنوان «متخصص
 زیبایی» معرفی کرد.

زنیکه با دهن گشاد، ابروهای خط خطی، چشمهای نم نم، وای نمی دونی چی بود... همه اش می خندید و یک نوار از دندان کرم و زنگ زده اش می افتاد بیرون، بظاهر باهاش خوش و بش کردم و بعد ازم پرسید:

«من عین کدوم ستاره سینما هستم؟»

سؤال سختی بود، انگار که یکپهو تمام آرتیست ها از یادم

رفتند.

مدیر مؤسسه یک چیزی می گفت و پشت سر زنیکه

بمن اشاره می کرد، نمی دونم چده اسمی می گفت، بازم زنیکه

پرسید: من عین کدوم ستاره سینما هستم؟

پیش خودم گفتم «آرتیست آرتیسته دیگه، هنرشون رو

بایس دید، لابد هنر خانوم رو باید تعریف کرد، بدرک بذار

واسه اولین بار از کسی که چیزی نداره تعریف کنم» ووقتی

دو باره پرسید، با شیرین زبونی گفتم، «شما... شما

عینهو وان هفلین بیخشید جک پالانس هستید!!» که خدا روز

بدنده، ابروهای زنیکه، آق مرتضی جون! رفت بالا، داشت

پس می افتاد، یه جیغ کشید و پشت بندش دهن گاله اشو واز

کرد و هر چه لایق آبجیش بود بست بریش من و در روز دهم رفت.

– نمی‌دونی نمی‌دونی آق مرتضی جون! چه قشقرقی

شد. او مدیم برای اولین مرتبه از یکی تعریف بکنیم من چه

می‌دونستم بایس بگم عین سوفیالورته، و بخانم وزیر اسبق

و نخست وزیر سابق اونطور توهین نکنم؟!

وقتی جریانو واسه زخم تعریف کردم دو بابمبی زد تو

سرم و گفت:

– مرد تو لیاقت نداری، تموم هنرت رو گذوشتی رو

اون زبون صاب مردت تا همه جا آتیش روشن کنه، اقلا پیر

راحتش کن!

دیدم زخم واسه اولین دفعه نوزندگیش یه حرف حسابی

زده و رفتم تیغ رو برداشته و خرتی کشیدم رو زبونم که جیغم

دراومد.

– آره آق مرتضی جون! اگه یه خورده تحمل کرده بودم

و دندان رو جیگر میذاشتم کار زبونه تموم بود و حالا چند

هفته آزرگار تو این طویله باسم آسایشگاه دولتی نمی‌افتادم

و تو این کثافت وول نمی‌زدم، اینجا آدمو میکشن!

آق مرتضی جون ! اما از تو بگم دوست عزیز یال لا ،
 بز ن بچالک که تو هم حالت خرابه ، از خدا که پنهون نیست ، از تو
 چه پنهون که میگن تو دیوونه شدی و مغزت معیوبه ولی تورو
 بخدا بکسی نکسی ها خیلی بمن سفارش کردن که چیزی بهت
 نگم ، ولی آق مرتضی جون بذار واسه اولین دفعه راست بگم
 آخه ناسلامتی رفیقتم ، اتفاقاً تو هیچیت نیس ، خیلی سالمی ،
 دیوونه اونائی هستن که تورو انداختن این تو و میخوان مال
 و منالتو بخورن ...

د ... د آق مرتضی جون ! کجا میری خرنشو ، از
 پنجره چرا ، چرا داری بالا میری؟ آق مرتضی جون! اگه تو
 پیری من ایندفعه زبونمو قورت میدم ! - میگن نکند من
 دسته گلی به آب دادم .. دستم بدامننت ...

آق مرتضی جون ... آخه آق ... مر ...

تضی!

فہرست پارہ از کتب سازمان پرستو

شوارہای وصلہ دار	رسول پرویزی
درس زمین کوچک من	نادر ابراہیمی
قدر يك لبخند	نائوم لابکوفسکی - ترجمہ منوچہر محجو بی
لولی سرمست	رسول پرویزی
بوف کور	صادق ہدایت
زندہ بگور	صادق ہدایت
سگ و لگرد	صادق ہدایت
سکہ سازان	آندرہ ژید - ترجمہ حسن ہنرمندی
سہ قطرہ خون	صادق ہدایت
مسخ	فرانتس کافکا - ترجمہ صادق ہدایت
وعدہ راست	طہ حسین - ترجمہ احمد آرام
دیوار	ژان پل سارتر - ترجمہ صادق ہدایت
امریکا - امریکا	الیاکازان - ترجمہ دکتر ساعدی - براہنی
پرندگان	دافنہ دوموریہ - ترجمہ محمد رضا جعفری



عباس بهلوان

از این نویسنده منتشر شده است:

۱ - شکار عنکبوت

۲ - نا درویش

۳ - مرگ بی وسایل

منتشر می شود:

۱ - بهرام و معشوقه دلارام

۲ - مجموعه مقالات و گزارش سفر

۳ - چرکنویس (نوشته های

پراکنده در نقد و نظر و داستان

کوتاه و گزارش)

۲۵ ریال



این کتاب به سرمایه مؤسسه انتشارات امیر کبیر به چاپ رسیده است.